

# کتاب دوم سموئیل

## مقدمه

کتاب دوم سموئیل ادامه کتاب اول سموئیل است. این کتاب تاریخ سلطنت داود پادشاه را که ابتدا صرف در جنوب کشور در یهودا و بعداً بر تمام اسرائیل حکومت کرد، بیان می‌کند. بر علاوه کتاب دوم سموئیل یک تصویر روشن در مورد کارهای داود پادشاه که برای استحکام و توسعه سلطنت خود، هم با دشمنان خارجی و هم با مشکلات داخلی مبارزه کرد، به ما پیشکش می‌کند. داود به خدا ایمان راسخ داشت و شخصی مطابق به میل دل خدا بود. او وفاداری ملت اسرائیل را نیز به خود جلب کرد.

با وجود آن داود کارهای بیرحمانه‌ای هم انجام داد و بخاطر جاه‌طلبی و ارضای خواهش نفس خود گناهانی زشتی را مرتکب شد. اما وقتی که ناتان نبی او را به گناهانش متوجه ساخت، داود به حضور خدا به گناهان خود اعتراف کرده و جزای آنرا نیز پذیرفت.

کارهای داود پادشاه، سرمشق برای بنی اسرائیل بود. شرح زندگی و پیروزی‌های او چنان بر مردم اثر کرده بود که آنها همیشه پادشاهی که از نسل داود باشد برای خود آرزو می‌کردند.

حدود هزار سال بعد از داود پادشاه، از نسل او پادشاه دیگری به دنیا آمد که تا ابد بر قلب‌های مردم حکومت می‌کند. این پادشاه ابدی عیسی مسیح از نسل داود است.

## فهرست مندرجات:

سلطنت داود بر یهودا: فصل ۱ - ۴

سلطنت داود بر تمام اسرائیل: فصل ۵ - ۲۴

- الف: سالهای اول سلطنت: فصل ۵ - ۱۰  
 ب: گناه داود: فصل ۱۱ - ۱۲: ۲۵  
 ج: سختی و مشکلات: فصل ۱۲: ۲۶ - ۲۰: ۲۶  
 د: سالهای اخیر: فصل ۲۱ - ۲۴

## داود برای شائول و یوناتان ماتم می کند

۱ بعد از وفات شائول و بازگشت از کشتار عمالیقیان، داود دو روز در صِقلَغ توقف کرد. ۲ در روز سوم ناگهان مرد جوانی با لباس پاره و خاک بسر از اردوی شائول پیش داود آمد و روی بخاک افتاد و تعظیم کرد. ۳ داود از او پرسید: «از کجا آمده‌ای؟» او جواب داد: «من از اردوی اسرائیل فرار کرده‌ام.» ۴ داود سوال کرد: «از جنگ چه احوال داری؟» او گفت: «مردم ما از میدان جنگ گریختند. بسیاری از آن‌ها زخمی و کشته شدند. شائول و پسرش، یوناتان هم مُردند.» ۵ داود پرسید: «از کجا می دانی که شائول و یوناتان مرده‌اند؟» ۶ او جواب داد: «اتفاقاً گذر من به کوه جلبوع افتاد و در آنجا شائول را دیدم که بر نیزه خود تکیه داده و عراده‌ها و سواران دشمن به او نزدیک می شدند. ۷ وقتی به پشت سر نگاه کرد و مرا دید، صدا کرد که پیش او بروم. من رفتم و گفتم: «بفرمائید، چه خدمتی کرده می توانم؟» ۸ او پرسید: «تو کیستی؟» جواب دادم: «من یک عمالیقی هستم.» ۹ او از من خواهش کرده گفت: «بیا مرا بکش و از این رنج خلاصم کن، زیرا با وجود این درد کشنده هنوز هم زنده هستم.» ۱۰ بنابراین، رفتم و او را کشتم، چون می دانستم بخاطر آن زخم مهلکی که داشت امکان زنده ماندنش نبود. بعد تاج سر و بازویندش را گرفته بحضور آقای خود آوردم.»

۱۱ آنگاه داود و همراهانش یخن خود را پاره کردند و ۱۲ برای شائول، یوناتان، سپاه خداوند و قوم اسرائیل که در آن روز کشته شدند، گریه و نوحه کردند و تا شام روزه گرفتند. ۱۳ داود از جوان قاصد پرسید: «از کجا هستی؟» او جواب داد: «من پسر یک مهاجر عمالیقی هستم.» ۱۴ داود گفت: «آیا نترسیدی که پادشاه برگزیده خداوند را کشتی؟» ۱۵ بعد داود به یکی از مردان

همراه خود گفت: «او را بکش!» آن مرد با شمشیر خود او را زد و بقتل رساند. <sup>۱۶</sup> داود گفت: «خونت بگردن خودت باشد، زیرا با زبان خود اقرار کردی که پادشاه برگزیده خداوند را کشته‌ای.»

## مرثیه داود برای شائول و یوناتان

<sup>۱۷</sup> داود این مرثیه را برای شائول و پسرش، یوناتان خواند. <sup>۱۸</sup> بعد امر کرد که آنرا به همه مردم یهودا تعلیم بدهند. (این مرثیه در «کتاب یاشر» ثبت شده است.)

<sup>۱۹</sup> «جلال و شوکت تو ای اسرائیل، در تپه‌های بلند از بین رفت. دیدی که دلاوران چسان سقوط کردند. <sup>۲۰</sup> این خبر را در جت اعلان نکنید. در جاده‌های آشقلون خبر نبرید، مبادا دختران فلسطینی‌ها خوشحال شوند و دختران مشرک ذوق بزنند.

<sup>۲۱</sup> ای کوههای جلبوع، شب‌نم و باران بر شما نبارد. در مزارع تان کشت و زراعت نشود، زیرا در آنجا سپر قهرمانان دور انداخته شده؛ و سپر شائول دیگر با روغن جلا داده نمی‌شود.

<sup>۲۲</sup> شائول و یوناتان یکجا، نیرومندترین دشمنان خود را کشتند. از جنگ دست خالی برنگشتند.

<sup>۲۳</sup> چقدر دوست داشتنی و خوشرو بودند! در زندگی و مرگ با هم یکجا بودند. تیزتر از عقاب تیزبال و قویتر از شیر غران بودند.

<sup>۲۴</sup> حالا ای دوشیزگان اسرائیل، برای شائول گریه کنید که شما را با لباس سرخ و نفیس ملبس کرد و با زیورات طلا آراست.

<sup>۲۵</sup> این قهرمانان توانا چگونه در جریان جنگ کشته شدند. یوناتان بر تپه‌ها جان داد.

<sup>۲۶</sup> برادرم یوناتان، دلم بخاطر تو مالا مال غم است. تو برای من عزیز و دوست داشتنی بودی. محبت تو به من عمیقتر از عشق زنان بود.

<sup>۲۷</sup> دلاوران به خاک افتاده و مرده‌اند. و اسلحه‌های آنها از بین رفتند.»

## داود، پادشاه منتخب یهودا

۲<sup>۱</sup> داود از خداوند سوال کرد: «آیا به یکی از شهرهای یهودا بروم؟» خداوند جواب داد: «بلی، برو.» داود پرسید: «به کدام شهر بروم؟» خداوند فرمود: «به شهر حبرون.»<sup>۲</sup> پس داود با دو زن خود، آخینوعَم یزرعیلی و آبیجایل، بیوه نabal کرملی<sup>۳</sup> و با همه افرادش و فامیلهای آنها به شهرهای اطراف حبرون کوچ کردند.<sup>۴</sup> بعد سرکردگان قبیله یهودا برای مراسم تاج پوشی آمدند و داود را بعنوان پادشاه قبیله یهودا انتخاب کردند.

وقتی به داود خبر رسید که مردم یابیش جلعاد شائول را بخاک سپردند،<sup>۵</sup> داود این پیام را برای شان فرستاد: «خداوند بخاطر وفاداری به شاه تان و تدفین آبرومندانۀ او به شما برکت بدهد! دعا می‌کنم که خداوند هم بنوبۀ خود، وفا و محبت سرشار خود را نصیب شما گرداند! من هم بخاطر کردار نیک تان البته خوبی و احسان خود را از شما دریغ نمی‌کنم.<sup>۷</sup> پس از شما تمنا دارم که چون شائول مرده است، شما باید مثل قبیله یهودا که مرا بعنوان پادشاه خود انتخاب کردند، مددگار شجاع و وفادار من باشید.»

## ایشبوست، پادشاه اسرائیل

۸-۹ در این وقت ابنیر، پسر نیر، سپهسالار لشکر شائول، به محنایم رفت و ایشبوست، پسر شائول را به پادشاهی قلمرو جلعاد، آشوریان، یزرعیل، افرایم، بنیامین و سایر سرزمین اسرائیل گماشت.<sup>۱۰</sup> وقتی ایشبوست پادشاه شد، چهل ساله بود و دو سال سلطنت کرد.<sup>۱۱</sup> اما داود مدت هفت سال و شش ماه در حبرون پادشاه قبیله یهودا بود.

## جنگ بین اسرائیل و یهودا

۱۲ روزی ابنیر، پسر نیر با یک تعداد از عساکر ایشبوست از محنایم به جبعون رفت.<sup>۱۳</sup> سپاه داود

هم به سرکردگی یوآب (پسر زرویه) در کنار حوض جبعون رسیدند و هر دو سپاه در دو طرف حوض مقابل هم قرار گرفتند.<sup>۱۴</sup> آنگاه اَبْنیر به یوآب پیشنهاد کرده گفت: «بگذار جوانان ما زورآزمایی کنند!» یوآب موافقه کرد.<sup>۱۵</sup> پس دوازده نفر از گروه بنیامین و ایشبوشت پسر شاول و دوازده نفر از گروه داودانتخاب شدند و به جنگ پرداختند.<sup>۱۶</sup> هر کدام از سر حریف می‌گرفت و شمشیر را به پهلوی یکدیگر می‌زدند، تا آنکه همه کشته شدند و آنجا را که در جبعون است میدان شمشیر نامیدند.<sup>۱۷</sup> جنگ آنروز یک جنگ خونین بود که در نتیجه سپاه داود لشکر اَبْنیر را شکست داد.

<sup>۱۸</sup> سه پسر زرویه، یعنی یوآب، ابیشای و عَسائیل هم در آنجا بودند. عَسائیل که مثل یک آهوی وحشی چابک و تیز بود<sup>۱۹</sup> تک و تنها به تعقیب اَبْنیر رفت. مستقیماً او را دنبال کرد و هیچ چیزی مانعش نمی‌شد.<sup>۲۰</sup> اَبْنیر به پشت سر خود دید و پرسید: «عَسائیل، این تو هستی؟» او جواب داد: «بلی، من هستم.»<sup>۲۱</sup> اَبْنیر گفت: «به دو طرفت ببین، یکی از جوانان را دستگیر کن، دارائی اش را بگیر و پی کارات برو.» اما عَسائیل قبول نکرد و به تعقیب خود ادامه داد.<sup>۲۲</sup> اَبْنیر باز به او گفت: «از اینجا برو. نمی‌خواهم ترا بکشم، زیرا در آنصورت چطور می‌توانم بروی برادرت، یوآب نگاه کنم؟»<sup>۲۳</sup> او باز هم قبول نکرد. آنگاه اَبْنیر نوک نیزه را به شکم او زد و سر آن از پشتش بیرون شد، به زمین افتاد و جابجا مُرد. هر که به آنجائی که جنازه عَسائیل افتاده بود می‌رسید، می‌ایستاد.

<sup>۲۴</sup> یوآب و ابیشای به دنبال اَبْنیر رفتند. هنگام غروب آفتاب به تپه امه که در نزدیکی جیح و در امتداد سرک بیابان جبعون است رسیدند.<sup>۲۵</sup> سپاه اَبْنیر که همه از مردم بنیامین بودند، یکجا در بالای تپه جمع شدند.<sup>۲۶</sup> آنگاه اَبْنیر خطاب به یوآب کرده گفت: «تا بکی می‌خواهی که با شمشیر خود به جان یکدیگر بیفتیم؟ نمی‌دانی که این کارات عاقبت ناگواری خواهد داشت؟ چرا به مردانت امر نمی‌کنی که دست از تعقیب برادران خود بکشند؟»<sup>۲۷</sup> یوآب در جواب گفت: «قسم به خدای زنده می‌خورم که اگر تو حرفی نمی‌زدی ما تا فردا صبح در تعقیب شما می‌بودیم.»<sup>۲۸</sup> بنابراین یوآب سُرنا نواخت و همگی توقف کردند و دست از تعقیب سپاه اسرائیل

کشیدند و دیگر با آن‌ها جنگ نکردند.

<sup>۲۹</sup> آب‌نیر و مردان او از راه درهٔ اُردن تمام شب رفته از دریای اُردن عبور کردند. و فردای آن تا به ظهر راه پیمودند تا اینکه به محنایم رسیدند.

<sup>۳۰</sup> یوآب پس از تعقیب آب‌نیر به حبرون برگشت و تمام سپاه خود را جمع کرد. بعد از سرشماری دید که بغیر از عسائیل نوزده نفر دیگر از عساکر داود کم بودند. <sup>۳۱</sup> اما سیصد و شصت نفر از افراد آب‌نیر، از قبیلهٔ بنیامین، به دست عساکر داود تلف شده بودند. <sup>۳۲</sup> بعد جنازهٔ عسائیل را بردند و در آرامگاه پدرش در بیت لحم بخاک سپردند. یوآب و افرادش تمام شب راه زدند و هنگام دمیدن صبح به حبرون رسیدند.

## آب‌نیر پیش داود می‌رود

<sup>۳</sup> <sup>۱</sup> جنگ بین خانوادهٔ شائول و خاندان داود ادامه داشت. قوای شائول روز بروز ضعیفتر می‌شد و خاندان داود قویتر.

<sup>۲</sup> شش پسر داود در حبرون بدنیا آمدند که اولین آن‌ها عمون و مادرش اخیئوعَم یزرعیلی بود. <sup>۳</sup> پسر دوم او کیلاب بود که ابیجایل، بیوهٔ نابال گِرمَلی بدنیا آورد. سومی ابشالوم، پسر معکه، دختر تلمی پادشاه جشور، <sup>۴</sup> چهارمی اَدُونیا، پسر حَجیت، پنجمی شِفَطیا، پسر آبیطال <sup>۵</sup> و ششمی یترعام، پسر عَجَله بود.

<sup>۶</sup> در جریان جنگ بین دو خاندان، آب‌نیر یکی از قدرتمندترین پیروان شائول گردید. <sup>۷</sup> شائول کنیزی داشت بنام رزِفِه که دختر آیه بود. ایشبوش آب‌نیر را متهم ساخته گفت: «چرا با کنیز پدرم همبستر شدی؟» <sup>۸</sup> آب‌نیر خشمگین شد و فریاد زد: «مگر من سگ هستم که با من به این قسم رفتار می‌شود؟ با اینهمه خوبی هائی که من در حق پدرت، برادرانش و رفقاییش کردم و نگذاشتم

که دست داود به تو برسد، تو امروز برعکس، بخاطر این زن به من تهمت می زنی. <sup>۹-۱۰</sup> پس حالا با تمام قدرت خود می کوشم که سلطنت را از تو گرفته همه را از دان تا بئرشبع، قرار وعده خداوند، به داود تسلیم کنم.» <sup>۱۱</sup> بنابراین، ایشبوشت از ترس خاموش ماند و نتوانست جوابی به اَبنیر بدهد.

<sup>۱۲</sup> آنگاه اَبنیر پیامی به این مضمون به داود فرستاده گفت: «می دانی که این سرزمین مال کیست؟ اگر با من پیمان ببندی، من با تو کمک می کنم و زمام اختیار تمام سرزمین اسرائیل را به دست تو می دهم.» <sup>۱۳</sup> داود قبول کرد و گفت: «بسیار خوب، من با تو عهد می کنم، ولی به یک شرط که تا اول می کال، دختر شائول را با خود پیش من نیاوری با تو روبرو نمی شوم.» <sup>۱۴</sup> بعد داود به ایشبوشت پیام فرستاده گفت: «زن من، می کال را که در بدل یکصد پوست آله تناسلی فلسطینی ها نامزد من شده بود برای من بفرست.» <sup>۱۵</sup> ایشبوشت او را از شوهرش، فلتئیل پسر لایش پس گرفت <sup>۱۶</sup> و شوهرش گریه کنان تا به بحوریم بدنبال او رفت. بعد اَبنیر به فلتئیل گفت: «برگرد و بخانه ات برو.» او ناچار به خانه خود برگشت.

<sup>۱۷</sup> در عین حال اَبنیر با رهبران اسرائیل مشوره کرد و به آنها خاطر نشان نمود که از مدتها به این طرف می خواستند داود بر آنها سلطنت کند، <sup>۱۸</sup> پس حالا وقت آن است که خواسته خود را عملی کنند، زیرا قرار وعده خداوند به داود که فرمود: «بوسیله بندهام داود، قوم اسرائیل را از دست فلسطینی ها و همه دشمنان شان نجات می دهم.» <sup>۱۹</sup> اَبنیر همچنان بعد از مذاکره با رهبران قبیله بنیامین پیش داود به حبرون رفت تا از نتیجه مذاکرات خود با قوم اسرائیل و قبیله بنیامین، به او گزارش بدهد.

<sup>۲۰</sup> وقتی اَبنیر با بیست نفر از جنگجویان خود به حبرون رسید، داود برای شان دعوتی ترتیب داد. <sup>۲۱</sup> بعد اَبنیر به داود گفت: «من می خواهم بروم و تمام قوم اسرائیل را جمع کنم و بحضور آقا، پادشاه، بیاورم تا قرار پیمانی که آنها با شما می بندند، شما به آرزوی دیرینه خود برسید و بر آنها حکومت کنید.» پس داود به او اجازه داد و گفت: «بخیر و عافیت بروی.»

## یوآب از اَبنیر انتقام می‌گیرد

<sup>۲۲</sup> بعد از آنکه اَبنیر رفت، یوآب و بعضی از افراد داود از یک حمله برگشتند و غنیمتی را که گرفته بودند با خود آوردند. <sup>۲۳</sup> چون یوآب شنید که اَبنیر به ملاقات شاه آمده بود و پادشاه به او اجازه داد که بی‌خطر برود، <sup>۲۴</sup> به عجله پیش داود رفت و گفت: «چرا این کار را کردی؟ اَبنیر پیش تو آمد و تو هم به او اجازه دادی که برود. <sup>۲۵</sup> تو خوب می‌دانستی که او برای جاسوسی آمده بود تا از همه حرکات و کارهایت باخبر شود.»

<sup>۲۶</sup> وقتی یوآب از پیش داود رفت، فوراً چند نفر را بدنبال اَبنیر فرستاد و او را از کنار چشمه سیره بازآوردند. <sup>۲۷</sup> بمجردیکه اَبنیر به حبرون رسید، یوآب او را از دروازه شهر به بهانه مذاکره خصوصی به گوشه‌ای برد. و در آنجا به انتقام خون برادر خود، عَسائیل شکم او را درید و بقتل رساند. <sup>۲۸</sup> پس‌انتر وقتی داود از ماجرا خبر شد، گفت: «من و سلطنت من در ریختن خون اَبنیر در حضور خداوند گناهی نداریم. یوآب و خاندان او مقصرند. <sup>۲۹</sup> از خدا می‌خواهم که همه شان به سوزاک و جذام مبتلا شوند، از پا بیفتند و با دم شمشیر و یا از قحطی بمیرند.» <sup>۳۰</sup> به این ترتیب یوآب و برادرش، ابیشای اَبنیر را کشتند، بخاطریکه برادرشان، عَسائیل را در جنگ جبعون بقتل رسانده بود.

<sup>۳۱</sup> داود به یوآب و تمام کسانی که با او بودند گفت: «لباس تانرا پاره کنید و نم‌پوشید و برای اَبنیر ماتم بگیرید.» داود پادشاه جنازه او را مشایعت کرد. <sup>۳۲</sup> بعد اَبنیر را در حبرون بخاک سپردند و پادشاه با آواز بلند بر سر قبر او گریه کرد و همه مردم دیگر هم گریستند. <sup>۳۳</sup> آنگاه پادشاه این مرثیه را برای اَبنیر خواند: «آیا لازم بود که اَبنیر مثل یک شخص احمق بمیرد؟ <sup>۳۴</sup> دستهای تو بسته و پاهایت در زنجیر نبودند. تو کشته شدی و کشتن تو نقشه یک جنایتکار بود.»

و مردم همگی دوباره برای اَبنیر گریه کردند. <sup>۳۵</sup> چون داود در روز جنازه اَبنیر چیزی نخورده بود،



مردم از او خواهش کردند که یک لقمه نان بخورد، اما داود قسم خورد که تا غروب آفتاب چیزی را بلب نزند.<sup>۳۶</sup> مردم احساسات نیک او را مثل دیگر کارهای خوب او تقدیر کردند.<sup>۳۷</sup> و آنگاه دانستند که پادشاه در کشتن اَبنیر دخالتی نداشت.<sup>۳۸</sup> پادشاه به مأمورین خود گفت: «می دانید که امروز یک رهبر و یک شخصیت بزرگ اسرائیل کشته شد<sup>۳۹</sup> و با اینکه من پادشاه برگزیده خداوند هستم بازهم در مورد این دو پسر زریوه کاری از دست من پوره نیست. خداوند مردم شریر را به جزای اعمال شان برساند.»

## قتل ایشبوست

**۴** وقتی ایشبوست، پسر شائول شنید که اَبنیر در حبرون کشته شد، از ترس دست و پایش سُست شدند و تمام مردم اسرائیل به وحشت افتادند.<sup>۲-۳</sup> ایشبوست دو فرمانده، بنامهای بعنه و ریکاب داشت. این دو نفر پسران رمون بیروتی و از قبیله بنیامین بودند که دو سپاه مهاجم را رهبری می کردند. (گرچه بیروتیان به جتایم، محل سکونت فعلی شان فرار کرده بودند، اما اصلاً از مردم بنیامین بودند.)

**۴** یوناتان، پسر شائول پسری داشت که از دو پا لنگ بود. او پنج ساله بود که خبر کشته شدن شائول و یوناتان رسید. دایه اش او را در بغل گرفته فرار کرد، اما از بس که در فرار عجله داشت طفل از بغلش افتاد و لنگ شد. نام او مفیبوست بود.<sup>۵</sup> پسران رمون، یعنی ریکاب و بعنه، در حوالی ظهر به خانه ایشبوست رفتند. ایشبوست در حال استراحت بود.<sup>۶</sup> دروازه بان خانه که یک زن بود، گندم پاک می کرد، اما لحظه ای بعد، از خستگی خوابش برد.<sup>۷</sup> بنابراین، آن دو برادر از فرصت استفاده کرده داخل خانه شدند و به اطاق خواب ایشبوست رفته او را در بسترش کشتند. بعد سرش را از تن جدا کردند و آنرا با خود گرفته از طریق دره اردن تا صبح منزل زدند تا اینکه به حبرون رسیدند.<sup>۸</sup> پس سر ایشبوست را بحضور داود برده گفتند: «سر ایشبوست، پسر شائول را که همیشه قصد کشتن ترا داشت برایت آوردیم. خداوند انتقام آقای ما، پادشاه را از شائول و

<sup>۹</sup> اما داود جواب داد: «خداوندی که مرا از شر دشمنانم نجات داد شاهد است <sup>۱۰</sup> وقتی آن کسیکه خبر مرگ شائول را برایم آورد و فکر می کرد که من از آن خبر خوش می شوم، او را در صِقلَغ کشتم و اینطور انعام خوشخبری اش را به او دادم. <sup>۱۱</sup> پس می دانید کسیکه یک شخص نیک و صالح را در بستر خوابش بکشد چند برابر جزا می بیند؟ آیا فکر می کنید که انتقام خون او را از شما نمی گیرم و شما را از روی زمین محو نمی کنم؟» <sup>۱۲</sup> آنگاه به خادمان خود امر کرد که آن دو برادر را بکشند. آن ها امر او را بجا آوردند. بعد دست و پای شان را قطع کرده اجساد شان را در کنار حوض حبرون آویختند. بعد سر ایشبوش را در آرامگاه اَبنیر، در حبرون دفن کردند.

## داود بعنوان پادشاه تمام سرزمین اسرائیل انتخاب می شود

(همچنین در اول تواریخ ۱:۱۱-۹ و ۱:۱۴-۷)

<sup>۱</sup> بعد تمام سرکردگان قبایل اسرائیل بحضور داود در حبرون آمدند و گفتند: «ما همگی رگ و خون تو هستیم. <sup>۲</sup> پیش از این هرچند شائول پادشاه ما بود، ولی تو رهبر واقعی ما در جنگ بودی و خداوند فرمود که تو باید چوپان و راهنمای مردم اسرائیل باشی.» <sup>۳</sup> پس همه موسفیدان اسرائیل در حبرون بحضور شاه جمع شدند و داود پادشاه با آن ها پیمان بست. مطابق آن پیمان داود را بعنوان پادشاه خود انتخاب نمودند. <sup>۴</sup> داود سی ساله بود که پادشاه شد و مدت چهل سال سلطنت کرد. <sup>۵</sup> او قبلاً پادشاه یهودا بود و مدت هفت سال و شش ماه در حبرون پادشاهی کرد. بعد مدت سی و سه سال در اورشلیم بر تمام کشور اسرائیل پادشاه بود.

## داود اورشلیم را تصرف می کند

<sup>۶</sup> در این وقت داود و سپاهش به اورشلیم برای مقابله با یبوسیان که در آن زمان باشندگان آنجا

بودند رفتند. یبوسیان به این عقیده بودند که داود نمی‌تواند آن شهر را تسخیر کند. لهذا به داود گفتند: «تو به اینجا آمده نمی‌توانی، زیرا حتی اشخاص کور و لنگ هم می‌توانند از آمدن تو جلوگیری کنند.»<sup>۷</sup> با آنهم داود شهر مستحکم آن‌ها را تصرف کرد و آنرا شهر داود نامید.<sup>۸</sup> در آن روز داود به افراد خود گفت: «کسانی که می‌خواهند بر یبوسیان حمله کنند، باید از راه کاریز داخل شهر شوند و آن مردم کور و لنگ را که دشمنان من هستند، از بین ببرند.» (به همین دلیل است که می‌گویند: «کور و شل وارد قصر نخواهند شد.»)

<sup>۹</sup> داود پس از تصرف آن قلعه مستحکم در آنجا ساکن شد و آن را «شهر داود» نامید. سپس از قسمت شرقی آنجا شروع کرده شهری را در اطراف آن بنا کرد.<sup>۱۰</sup> داود روز بروز قویتر می‌شد، زیرا خداوند، خدای قادر مطلق همراه او بود.

<sup>۱۱</sup> بعد حیرام، پادشاه صور قاصدانی را با چوبهای درخت سرو، نجار و معمار برای داود فرستاد تا برای خود قصری آباد کند.<sup>۱۲</sup> آنگاه داود دانست که خداوند او را بر اسرائیل به پادشاهی برگزیده و سلطنت او را به خاطر قوم برگزیده خویش اسرائیل استوار نموده است.

<sup>۱۳</sup> وقتی داود از حبرون به اورشلیم رفت، کنیزان و زنان دیگر هم گرفت. آن‌ها برایش پسران و دختران دیگر بدنیا آوردند.<sup>۱۴</sup> اینها نامهای فرزندان او هستند که در اورشلیم متولد شدند: شمعون، شوباب، ناتان، سلیمان،<sup>۱۵</sup> اییحار، ایشوع، نفع، یافیع،<sup>۱۶</sup> الیشمع، الیداع و الیفلط.

## داود فلسطینیها را شکست می‌دهد

(همچنین در اول تواریخ ۱۴: ۸-۱۷)

<sup>۱۷</sup> چون فلسطینیها شنیدند که داود به پادشاهی اسرائیل انتخاب شده است، همه لشکر برای دستگیری او رفتند. وقتی داود از آمدن آن‌ها خبر شد بداخل قلعه رفت.<sup>۱۸</sup> فلسطینیها بمجردیکه آمدند، در وادی رفائیان پراکنده شدند.<sup>۱۹</sup> داود از خداوند سوال کرد: «آیا برای مقابله با فلسطینیها بروم و آیا می‌توانم آن‌ها را شکست بدهم؟» خداوند در جواب او فرمود:

«بلی، برو و مطمئن باش. آن‌ها را حتماً شکست می‌دهی.»

<sup>۲۰</sup> بنابراین، داود رفت و در بعل فراسیم با فلسطینی‌ها جنگید و آن‌ها را شکست داد و گفت: «خداوند مثل طوفان مهیبی دشمنانم را از سر راهم پاشان کرد.» از همین خاطر آنجا را بعل فراسیم نامیدند. <sup>۲۱</sup> بعد داود و سپاهیان‌ش بتهائی را که فلسطینی‌ها بجا گذاشته بودند همه را با خود بردند.

<sup>۲۲</sup> فلسطینی‌ها دوباره به وادی رفائیان آمدند و در آنجا ساکن شدند. <sup>۲۳</sup> اینبار وقتی داود با خداوند مصلحت کرد، به داود فرمود: «این دفعه از پیشروی حمله نکن، بلکه از پشت سر شان و از پیش درختان به مقابله آن‌ها برو. <sup>۲۴</sup> بمجردیکه آواز پا را از بالای درختان شنیدی، آنوقت حمله کن! زیرا این نشانه آنست که خداوند راه را برایت باز کرده است تا بروی و سپاه فلسطینی‌ها را از بین ببری.» <sup>۲۵</sup> داود قرار هدایت خداوند رفتار کرد و فلسطینی‌ها را از جبهه تا جازر از بین برد.

## صندوق پیمان خداوند به اورشلیم آورده می‌شود

(همچنین در اول تواریخ ۱۳: ۱-۱۴ و ۲۵: ۱۵-۱۶: ۶ و ۴۳)

<sup>۱</sup> <sup>۲</sup> داود دوباره سی هزار عسکر خاص را جمع کرد <sup>۲</sup> و با آن‌ها رهسپار بعله در یهودا شد تا صندوق پیمان خدا را که به نام خداوند قادر مطلق نامیده می‌شد و بر دو مجسمه بالدار قرار داشت، <sup>۳</sup> از خانه آبیناداب، در جبهه برداشته بر یک عراده نو گذاشتند. عزه و آخيو، پسران آبیناداب راننده عراده بودند. <sup>۴</sup> و آخيو پیشروی آن می‌رفت. <sup>۵</sup> داود و سایر قوم اسرائیل بدنبال آن روان بودند و با نوای چنگ و رباب و دایره و دیگر آلات موسیقی با تمام قدرت در حضور خداوند آواز می‌خواندند و رقص و پایکوبی می‌کردند.

<sup>۶</sup> و چون به خرمگاه ناکون رسیدند پای گاوها لغزید. عزه دست خود را بر صندوق گذاشت که

نیفتد، <sup>۷</sup> آنگاه آتش غضب خداوند بر عِزّه شعله ور گردید و بخاطر گناهی که کرد در پهلوی صندوق خداوند کشته شد. <sup>۸</sup> داود از اینکه قهر خداوند عِزّه را به آن سرنوشت دُچار کرد، بسیار غمگین شد، بنابراین، آنجا فارز عِزّه نامیده شد که تا به امروز به همین نام یاد می شود. <sup>۹</sup> در عین حال، داود از خداوند ترسید و گفت: «چطور می توانم صندوق خداوند را با خود ببرم؟» <sup>۱۰</sup> لهذا، تصمیم گرفت که آنرا به شهر داود نبرد. پس آنرا به خانه عوبید ادوم که از باشندگان جَت بود، نقل داد <sup>۱۱</sup> و مدت سه ماه در آنجا ماند. خداوند بخاطر آن عوبید ادوم و خانواده او را برکت داد.

<sup>۱۲</sup> اما وقتی داود خبر شد که خداوند بخاطر آن صندوق، خانواده و همه دارائی عوبید ادوم را برکت داده است، پس رفت و آنرا از خانه او به شهر داود آورد و به این مناسبت جشن خوشی و سرور را برپا کرد. <sup>۱۳</sup> اشخاصی که صندوق را حمل می کردند، پس از آنکه شش قدم رفتند توقف نمودند تا او یک گاو و یک بره چاق را قربانی کند. <sup>۱۴</sup> داود در حالیکه تنها یک لُنگ پوشیده بود با تمام قدرت پیشاپیش صندوق خداوند می رقصید. <sup>۱۵</sup> به این ترتیب داود و بنی اسرائیل صندوق خداوند را با فریاد خوشی و آواز سرنا به شهر داود آوردند.

<sup>۱۶</sup> وقتی صندوق خداوند به شهر داود رسید، میکال، دختر شائول از کلکین خانه دید که داود پیشروی صندوق خداوند جست و خیز می زند و رقص می کند، دلش از او بد شد. <sup>۱۷</sup> بعد صندوق را به درون خیمه در جائیکه داود برایش تعیین کرده بود قرار دادند. داود قربانی سوختنی و هدیه صلح را به پیشگاه خداوند تقدیم کرد. <sup>۱۸</sup> پس از ادای مراسم قربانی، داود همه مردم را بنام خداوند برکت داد. <sup>۱۹</sup> به تمام مردم - به زن و مرد - یک تکه گوشت و یک کیک کشمش داد. در پایان مراسم همگی به خانه های خود رفتند.

## میکال داود را سرزنش می کند

<sup>۲۰</sup> بعد داود هم به خانه خود رفت تا فامیل خود را برکت بدهد، اما میکال، دختر شائول به

استقبال او بیرون رفت و گفت: «امروز پادشاه اسرائیل قدرت و بزرگواری خود را خوب نشان داد! او خود را مثل یک آدم ابله در مقابل کنیزان مأمورین خویش، رسوا کرد.»<sup>۲۱</sup> داود به او گفت: «من پیشروی خداوندی که مرا بر پدرت و تمام خانواده‌اش برتری داد، می‌رقصیدم. او مرا رهبر و پیشوای قوم خود ساخت. و برای اینکه به پیشگاه او اظهار امتنان و قدردانی کنم آن کار را کردم<sup>۲۲</sup> و مایلیم که زیادت‌تر از این، کارهای احمقانه بکنم. یقین دارم که بر عکس عقیده تو، کنیزانی که تو از آن‌ها نام بردی احترام زیادت‌تری برایم خواهند داشت.»<sup>۲۳</sup> بنابراین میکال تا آخر عمر بی‌اولاد بسر برد.

## وعدۀ خداوند به داود

(همچنین در اول تواریخ ۱۷: ۱-۱۵)

۷<sup>۱</sup> وقتی سرانجام خداوند صلح و آرامش را در کشور بنی‌اسرائیل برقرار کرد و داود از جنگ با دشمنان اطراف خود آرامی یافت و در قصر خود ساکن شد،<sup>۲</sup> به ناتان نبی گفت: «ببین، من در این قصر زیبای سرو زندگی می‌کنم درحالی‌که صندوق پیمان خداوند هنوز در خیمه قرار دارد.»<sup>۳</sup> ناتان به پادشاه گفت: «برو هر چه دلت می‌خواهد بکن، زیرا خداوند با تو است.»

۴<sup>۴</sup> اما همان شب خداوند به ناتان فرمود: «برو و به خدمتگزار من داود چنین بگو تو کسی نیستی که برای من خانه‌ای نسازد.<sup>۵</sup> زیرا از روزیکه من بنی‌اسرائیل را از مصر بیرون آوردم، در خانه‌ای نزیسته‌ام و جای من همیشه در خیمه بوده است.<sup>۶</sup> در همه جائیکه من بنی‌اسرائیل را همراهی نمودم، به داورانیکه آن‌ها را بحیث چوپان قوم خود برگزیدم هرگز شکایت نکردم که چرا خانه‌ای از سرو برایم نساخته‌اند.<sup>۷</sup> بنابراین، از طرف من به بنده‌ام داود بگو که خداوند قادر مطلق می‌گوید: «من تو را از وظیفۀ چوپانی به مقام رهبری و پیشوایی قوم خود رساندم.<sup>۸</sup> در همه جا همراه تو بوده‌ام و همه دشمنان تو را از سر راهت نابود کردم.» خداوند می‌فرماید: «من نام ترا مثل نام تمام اشخاص معروف جهان، مشهور می‌سازم.<sup>۹</sup> برای قوم خود، بنی‌اسرائیل سرزمینی را

تعیین کردم که برای همیشه وطن شان بوده از شر دشمنان در امان باشند<sup>۱۱</sup> و نمی گذارم که مثل روزهای که داوران را بر آن ها گماشتم، روی خواری را ببینند و حقیر شوند. همچنان سلسله خاندان ترا برقرار می کنم.<sup>۱۲</sup> روزیکه با این جهان وداع کنی و با پدرانیت دفن شوی، یکی از اولاده هایت را جانشینت می سازم و سلطنت او را نیرومند و پایدار می کنم.<sup>۱۳</sup> او خانه ای برایم آباد می کند و من سلطنت او را ابدی و جاویدان می سازم.<sup>۱۴</sup> من پدر او می باشم و او پسر من می شود. با اینهم اگر بی عدالتی کند، او را مثلیکه پدر پسر خود را جزا می دهد، مجازات می کنم.<sup>۱۵</sup> اما محبت من همیشه شامل حال او بوده و مثلیکه شائول را طرد کردم او را ترک نمی کنم.<sup>۱۶</sup> سلطنت خاندانش پایدار و تاج و تخت او برای ابد برقرار می ماند.»<sup>۱۷</sup> پس ناتان همه آنچه را که خداوند فرموده بود به او گفت.

## دعای داود

(همچنین در اول تواریخ ۱۷: ۱۶- ۲۷)

<sup>۱۸</sup> آنگاه داود پادشاه در خیمه حضور خداوند زانو زد و گفت: «ای خداوند قادر مطلق، چرا به این بنده ناچیزت اینقدر رحمت و برکت بخشیدی؟<sup>۱۹</sup> اضافه بر اینها وعده نام جاویدانی به خاندان من دادی تا مردم از این تعلیم بگیرند. ای خداوند بزرگ، می دانم که این کرم و بخشندگی در نظر تو فقط قطره ای از بحر رحمت بیکران تو است.<sup>۲۰</sup> از این بیشتر چه گفته می توانم؟ زیرا ای خداوند متعال، تو می دانی که من چه کسی هستم.<sup>۲۱</sup> تو مطابق وعده ای که دادی و بخاطر میل و رغبت خود این کارها را می کنی تا این بنده ات رضای ترا بداند.<sup>۲۲</sup> ای خداوند، تو خدای بزرگوار هستی. چنانکه به گوشه های خود شنیده ایم که مثل تو کسی نیست و بغیر از تو خدایی نیست.<sup>۲۳</sup> هیچ ملت دیگر مثل قوم اسرائیل چنین خوشبخت نبوده که قوم برگزیده تو باشد. تو قوم اسرائیل را نجات دادی تا بنام تو جلال و افتخار بیاورند و معجزه های بزرگ و کارهای ترس آور نشان دادی تا مصریان و خدایان شانرا از سر راه قوم خود دور کنی.<sup>۲۴</sup> تو قوم اسرائیل را برگزیدی که برای همیشه قوم تو باشد و تو خدای شان باشی.<sup>۲۵</sup> حالا ای

خداوند، خدا، آنچه که دربارهٔ من و خاندانم وعده فرموده‌ای انجام بده و به آن عمل نما.  
<sup>۲۶</sup> خداوند قادر مطلق، خدای اسرائیل، برای اینکه به قوم اسرائیل افتخار دادی که قوم برگزیدهٔ تو باشد و خواستی که نام من و خاندانم برای همیشه پایدار بماند، مردم هم نام مقدس ترا تجلیل و احترام می‌کنند. <sup>۲۷</sup> تو ای خدای توانا، خدای اسرائیل، تو به این بنده‌ات وعده دادی که خاندانم را برقرار می‌سازی، بنابراین، به بنده‌ات جرأت بخشیدی که دعا و مناجات خود را به دربارت تقدیم کند. <sup>۲۸</sup> پس ای خداوند متعال، چون تو خدای برحق هستی و کلام تو برحق و راست است، این وعده‌های عالی را به من دادی. <sup>۲۹</sup> حالا اگر رضای تو باشد برکات خود را شامل حال من و خاندان من گردان، پس خواهش می‌کنم چنانکه وعده داده‌ای عمل کن و خاندانم را برکت ده. دعا می‌کنم که خاندان من همیشه در حضور تو پایدار بماند و برکت تو تا به ابد بر خاندان من باشد.»

## پیروزی‌های داود

(همچنین در اول تواریخ ۱:۱۸-۱۷)

**۱** پس از چندی باز داود به فلسطینی‌ها حمله کرد و آن‌ها را شکست داده و قدرت آن‌ها را از آن سرزمین محو و نابود کرد.

**۲** مردم موآب را هم مغلوب نمود و به آن‌ها امر کرد که بروی زمین پهلو به پهلو در یک قطار بخوابند. بعد با یک فیتۀ اندازه‌گیری آن‌ها را سه تقسیم کرد. دو حصهٔ آن‌ها را کشت و یک حصهٔ شانرا زنده نگهداشت که برای او خدمت کنند و هر ساله جزیه بدهند.

**۳** داود همچنان پادشاه صوبه، هددعزر پسر رحوب را در جنگ کنار دریای فرات مغلوب کرد. زیرا هددعزر برای به‌دست آوردن قدرت از دست رفتهٔ خود به آنجا آمده بود. **۴** داود یکهزار و هفتصد سوار و بیست هزار نفر پیادهٔ او را اسیر گرفت. بعد پاهای همه اسپان عراده‌جات او را قطع کرد و از آن جمله فقط یکصد اسپ او را برای استفادهٔ خود نگهداشت. **۵** وقتی آرامیان



دمشق به کمک هددعزر آمدند، داود بیست و دو هزار نفر آرامی را کشت. <sup>۶</sup> بعد داود چند دسته از افراد نظامی را در دمشق گماشت و آرامیان تابع داود شدند و به او جزیه می دادند. خلاصه به هر جائیکه داود می رفت، خداوند او را فاتح می ساخت. <sup>۷</sup> سپرهای طلائی را که از عساکر هددعزر گرفته بود، همه را به اورشلیم آورد. <sup>۸</sup> او همچنان یک مقدار زیاد فلز برنجی را از باته و بیروتای، دو شهر هددعزر، به اورشلیم برد.

<sup>۹</sup> وقتی توعی، پادشاه حمات شنید که داود تمام لشکر هددعزر را شکست داد، <sup>۱۰</sup> پسر خود، یورام را بحضور داود فرستاد تا سلام او را به داود برساند و بخاطر ظفرش بر هددعزر، به او تبریکی بدهد، زیرا هددعزر با توعی همیشه در جنگ بود. یورام همچنین ظروف نقره و طلا و برنجی برای داود برد. <sup>۱۱-۱۲</sup> داود پادشاه همه را با تمام نقره و طلائی که از ادوم، موآب، عمون، فلسطینان، عمالقه و هددعزر به غنیمت گرفته بود، وقف خداوند کرد.

<sup>۱۳</sup> نام داود بسیار مشهور شد، در بازگشت خود هجده هزار از ادومیان را در وادی نمک از بین برد. <sup>۱۴</sup> در سراسر ادوم عساکر خود را فرستاد و همه آنها را تابع خود ساخت. به هر جائیکه داود می رفت خداوند او را فاتح می ساخت.

<sup>۱۵</sup> به این ترتیب، داود با عدل و انصاف بر اسرائیل حکومت می کرد. <sup>۱۶</sup> سپهسالار لشکر او یوآب پسر زریه و یهوشافاط، پسر اخیلود وزیر اطلاعات او بود. <sup>۱۷</sup> صادق، پسر اخیطوب و اخیملک، پسر ابیاتار کاهن بودند و سرایا به حیث منشی او اجرای وظیفه می کرد. <sup>۱۸</sup> بنایاهو، پسر یهویداع، آمرگارد محافظ و پسران داود معاونین او بودند.

## داود و مغیבוشت

<sup>۹</sup> روزی داود پرسید: «آیا بازمانده‌ای از خاندان شائول است تا من بخاطر وعده‌ای که به یوناتان داده‌ام کمک و احسانی به او بکنم؟» <sup>۲</sup> یکنفر از خدمتگاران شائول را که نام او صیبا

بود بحضور داود آوردند. داود پادشاه از او پرسید: «تو صیبا هستی؟» او جواب داد: «بلی، آقای من.»<sup>۳</sup> پادشاه از او سوال کرد: «آیا هنوز هم از خاندان شائول کسی باقی مانده است تا من کدام کمک و احسان خدائی به او بکنم؟» او در جواب پادشاه گفت: «بلی، پسر لنگ یوناتان هنوز هم زنده است.»<sup>۴</sup> پادشاه پرسید: «او حالا کجا است؟» صیبا گفت: «او فعلاً در خانهٔ ماگیر پسر عمیئیل در لودبار است.»<sup>۵</sup> آنگاه داود یکنفر را فرستاد تا او را از خانهٔ ماگیر بیاورد.<sup>۶</sup> وقتی مفیوشت، پسر یوناتان بحضور داود آمد، سر خود را به علامت تعظیم بزمین خم کرد. داود گفت: «مفیوشت؟» او جواب داد: «بلی آقا، بنده در خدمت شما است.»<sup>۷</sup> داود گفت: «نترس، من بخاطر دوستی و وفاداری به پدرت می‌خواهم در حق تو احسان و خوبی کنم. من تمام زمینهای پدرکلانت، شائول را به تو مسترد می‌کنم و تو می‌توانی با من همیشه بسر یک سفره غذا بخوری.»<sup>۸</sup> مفیوشت در حضور پادشاه بار دوم به پایش افتاده، گفت: «آیا این سگ مرده لیاقت اینهمه مهربانی را دارد؟»

<sup>۹</sup> بعد داود صیبا، خادم شائول را بحضور خود فراخواند و گفت: «همهٔ آنچه را که متعلق به شائول بود به پسر آقایت دادم.<sup>۱۰</sup> پس تو، پسران و خادمانت باید در زمین‌هایش کشت و کار کنید تا از حاصل آن پسر آقایت و فامیل او چیزی برای خوردن داشته باشند. اما مفیوشت، پسر آقایت همیشه بسر یک سفره با من نان می‌خورد.» صیبا پانزده پسر و بیست خدمتگار داشت.

<sup>۱۱</sup> صیبا به پادشاه گفت: «ای آقای من، هر آنچه فرمودید انجام خواهم داد.» لهذا مفیوشت مثل پسران داود بسر یک سفره با او نان می‌خورد.<sup>۱۲</sup> مفیوشت پسر جوانی بنام میکا داشت. و همه خانوادهٔ صیبا خدمتگاران مفیوشت شدند.<sup>۱۳</sup> اما مفیوشت که از دو پا لنگ بود به اورشلیم رفت و همیشه بسر سفرهٔ پادشاه نان می‌خورد.

## پیروزی داود بر عمونی‌ها و سوری‌ها

۱۰ پس از چندی ناحاش پادشاه عمونیان مُرد و حانون، پسرش، جانشین او شد.<sup>۲</sup> داود گفت: «بخاطریکه پدر او ناحاش با من همیشه مهربان و وفادار بود، من هم بپاس خوبی های او به پسرش احسان و خوبی می کنم.» پس داود تسلیت نامه ای به دست خادمان خود برای او فرستاد. وقتی خادمان داود به سرزمین عمونیان آمدند،<sup>۳</sup> مأمورین حانون به او گفتند: «این اشخاص را داود برای تسلیت و بخاطر احترام به پدرت نفرستاده است. اینها برای جاسوسی آمده اند تا پیش از آنکه به ما حمله کنند وضع و حال اینجا را بررسی نمایند.»<sup>۴</sup> بنابراین، حانون فرستاده های داود را گرفته، ریش یک طرف صورت شانرا تراشید و لباس شانرا از پشت پاره کرده، ایشان را نیمه برهنه به کشور شان برگردانید.<sup>۵</sup> وقتی داود از ماجرا خبر شد، برای قاصدان پیام فرستاده گفت که در اریحا بمانند تا ریش شان برسد، زیرا آن ها از وضعی که داشتند خجالت می کشیدند.

۶ پسانتر عمونیان پی بردند که با کاری که کرده اند خشم و غضب داود را برانگیخته اند. لهذا بیست هزار عسکر پیاده را از آرامیان بیت رحوب و صوبه، یکهزار نفر را از پادشاه معکه و دوازده هزار نفر را از مردم طوب اجیر کردند.<sup>۷</sup> از طرف دیگر چون به داود خبر رسید، یوآب را با همه سپاه نیرومند بنی اسرائیل برای حمله فرستاد.<sup>۸</sup> عمونیان برای دفاع به دروازه شهر سنگر گرفتند و عساکر آرامیان بیت رحوب و صوبه و معکه در دشت صف آراستند.

۹ چون یوآب دید که بین دو صف دشمن قرار دارد، بنابراین، یک دسته از بهترین جنگجویان لشکر را انتخاب کرده آن ها را برای مقابله با آرامیان به دشت راهنمائی کرد.<sup>۱۰</sup> بقیه قوا را بسرکردگی برادر خود، ابیشای به جنگ عمونیان فرستاد.<sup>۱۱</sup> یوآب به برادر خود گفت: «اگر دیدی که آرامیان بر ما غالب شد به کمک ما بیا و اگر عمونیان بر سر شما فشار آورد آنوقت ما به کمک شما می آئیم.»<sup>۱۲</sup> دلیر و شجاع باشید و برای مردم و شهرهای خدای خود مردانه وار بجنگید. هرچه که رضای خداوند باشد، ما به آن تن می دهیم.»

<sup>۱۳</sup> پس یوآب و سپاه او بر آرامیان حمله کردند و آرامیان همگی گریختند. <sup>۱۴</sup> چون عمونیان دیدند که آرامیان فرار می‌کنند، آن‌ها هم از ترس ابیشای به داخل شهر گریختند و یوآب بعد از جنگ با عمونیان به اورشلیم برگشت.

<sup>۱۵</sup> چون آرامیان پی بردند که از دست بنی اسرائیل شکست خوردند، دوباره لشکر خود را آماده و مجهز کردند. <sup>۱۶</sup> هددعزر برای کمک اضافی، آرامیانی را که در شرق دریای فرات بودند جلب کرد. آنگاه همگی به سرکردگی شوبک، سپهسالار هددعزر به حیلام آمدند. <sup>۱۷</sup> وقتی داود از جریان باخبر شد، خودش شخصاً سپاه بنی اسرائیل را از دریای اُردن عبور داده بسوی حیلام رهبری کرد. آنگاه آرامیان حمله را شروع کرده به جنگ پرداختند. <sup>۱۸</sup> اما مقاومت کرده نتوانستند و دوباره گریختند. داود هفتصد رانندهٔ عراده‌های جنگی و چهل هزار سوار آرامیان را همراه با سپهسالار شان کشت. <sup>۱۹</sup> وقتی پادشاهانی که تابع هددعزر بودند دیدند که از دست بنی اسرائیل شکست خوردند، با بنی اسرائیل صلح کردند و تابع آن‌ها شدند و آرامیان، دیگر از ترس به کمک عمونیان نرفتند.

## داود و بَتَشِيع

۱ | در بهار سال دیگر، وقتی پادشاهان به جنگ شروع می‌کنند، داود یوآب را با سپاه اسرائیل به جنگ فرستاد. عمونیان را از بین بردند و شهر ربه را محاصره کردند. اما خود داود در اورشلیم ماند.

<sup>۲</sup> یکروز، بعد از ظهر داود از بستر برخاست و به بام قصر رفت و به قدم زدن پرداخت. از سر بام نظرش بر زنی افتاد که حمام می‌کرد. آن زن زیبایی فوق العاده‌ای داشت. <sup>۳</sup> بعد داود کسی را فرستاد تا بداند که آن زن کیست و معلوم شد که او بَتَشِيع، دختر اليعام و زن اوريای حتی است. <sup>۴</sup> پس داود قاصدان را فرستاد و آن زن را بحضورش آوردند و داود با او همبستر شد. (آن زن چون بخاطر عادت ماهانه، بی‌نماز شده بود حمام می‌کرد.) بعد بخانهٔ خود رفت <sup>۵</sup> و پس از

مدتی پی برد که حامله است. به داود پیام فرستاد که طفل او را در شکم دارد.

<sup>۶</sup> آنگاه داود به یوآب پیام فرستاد و از او خواست که اوریا را بحضور او بفرستد. <sup>۷</sup> وقتی اوریا آمد، داود از حال یوآب و سپاه او و وضع جنگ جويا شد. <sup>۸</sup> بعد به اوریا گفت که به خانه خود برو و شستشو کند و تحفه‌ای هم برای او به خانه‌اش فرستاد. <sup>۹</sup> اما اوریا به خانه خود نرفت و در پیش دروازه قصر با سایر خادمان شاه خوابید. <sup>۱۰</sup> چون داود خبر شد که اوریا به خانه خود نرفته است، او را بحضور خود فراخوانده گفت: «تو مدت زیادی از خانه و جای دور بودی، پس چرا دیشب پیش زنت به خانه نرفتی؟» <sup>۱۱</sup> اوریا جواب داد: «آیا روا است که صندوق پیمان خداوند، مردم اسرائیل و یهودا، آقام یوآب و سپاه او بیرون در دشت بخوابند و من بروم بخانه خود بخورم و بنوشم و با زخم خواب شوم. بسر تو و به حیات تو قسم است که هرگز این کار را نمی‌کنم.» <sup>۱۲</sup> داود گفت: «امروز هم همینجا بمان و فردا دوباره به اردوگاه برو.» پس اوریا آنروز هم در اورشلیم پائید. <sup>۱۳</sup> داود او را برای نان شب دعوت نمود و نشئه‌اش کرد. شب باز بیرون رفت و با خادمان شاه خوابید و بخانه خود نرفت.

<sup>۱۴</sup> فردای آن داود نامه‌ای نوشت و به اوریا داد که برای یوآب بدهد. <sup>۱۵</sup> مضمون نامه به اینقرار بود: «اوریا را در صف اول یک جنگ سخت بفرست و خودت عقب‌نشینی کن و او را بگذار که کشته شود.» <sup>۱۶</sup> پس یوآب او را در جایی گماشت که نزدیک به شهر محاصره شده بود، یعنی جاییکه بهترین جنگجویان دشمن می‌جنگیدند. <sup>۱۷</sup> آنگاه دشمنان از شهر بیرون آمدند و با یک حمله بسیاری از عساکر بنی اسرائیل را به قتل رساندند که اوریا هم در جمله کشته‌شدگان بود. <sup>۱۸</sup> سپس اخبار جنگ را برای داود فرستاد <sup>۱۹</sup> و به نامه‌رسان هدایت داده گفت: «وقتی پیام مرا به پادشاه گفتی <sup>۲۰</sup> و اگر دیدی که پادشاه قهر شد و گفت: «چرا آنقدر به نزدیک شهر رفتید؟ آیا نمی‌دانستید که دشمن از بالای دیوار تیراندازی می‌کنند؟» <sup>۲۱</sup> آیا ابیملک، پسر جدعون را بخاطر ندارید که در شهر تاباز، یک زن آسیا سنگی را از سر دیوار بر او انداخت و او را کشت؟ پس چرا به نزدیک شهر رفتید؟» آنوقت به او بگو که خادمش، اوریا هم کشته شد.»

<sup>۲۲</sup> نامه‌رسان آمد و پیام یوآب و وقایع جنگ را برای داود گزارش داد <sup>۲۳</sup> و گفت: «دشمن از شهر بیرون آمد و به ما حمله کرد. ما آن‌ها را دوباره به دروازه شهر رانديم. <sup>۲۴</sup> آنگاه تیراندازان دشمن از بالای دیوار شهر بر ما تیراندازی کردند و بعضی از افراد ما را کشتند و اوریا هم کشته شد.» <sup>۲۵</sup> داود به قاصد گفت: «برو به یوآب بگو که از این بابت پریشان نباشد. هر کسیکه در دم شمشیر آمد کشته می‌شود. پس در آینده سخت‌تر بجنگ و شهر را ویران کن. این را بگو تا خاطر یوآب جمع شود.»

<sup>۲۶</sup> چون زن اوریا شنید که شوهرش کشته شده است، برایش ماتم گرفت. <sup>۲۷</sup> وقتی دوران سوگواری پایان رسید، داود او را به کاخ سلطنتی خود آورد و با او عروسی کرد. آن زن برایش پسری دنیا آورد، اما خداوند از این کار داود ناراضی شد.

## پیغام ناتان و توبه داود

۱۲ <sup>۱</sup> خداوند ناتان نبی را نزد داود فرستاد. ناتان نزد او رفت و گفت: «در شهری دو مرد زندگی می‌کردند. یکی از آن‌ها ثروتمند و دیگری فقیر بود. <sup>۲</sup> مرد ثروتمند رمه و گله فراوان داشت. <sup>۳</sup> اما آن شخص دیگر نادر و از مال دنیا فقط یک بره ماده داشت که خریده و پرورش داده بود و مثل حیوان دست‌آموز با او و فرزندانش نشو و نما می‌کرد. از کاسه او می‌خورد و از جام او می‌نوشید. در آغوش او می‌خوابید و خلاصه او را مثل دختر خود دوست داشت. <sup>۴</sup> روزی یک مسافر به خانه مرد ثروتمند آمد. او دلش نخواست که از گله و رمه خود بره‌ای را بگیرد و برای مهمان غذا تهیه کند، در عوض رفت و بره آن مرد فقیر را گرفت و آنرا کباب کرد و برای مهمان آورد.» <sup>۵</sup> داود از شنیدن این قصه بسیار قهر شد و به ناتان گفت: «به خداوند زنده قسم است آن شخصیکه این کار را کرد سزاوار مردن است. <sup>۶</sup> چون او بره آن مرد فقیر را گرفت باید چهار برابر آن را تاوان بدهد، زیرا او هیچ رحمی نداشت.»

<sup>۷</sup> ناتان به داود گفت: «تو همان شخص هستی و خداوند، خدای اسرائیل چنین می‌فرماید: «من

ترا به عنوان پادشاه بنی اسرائیل برگزیدم. از دست شائول ترا نجات دادم.<sup>۸</sup> قصر آقایت را به تو بخشیدم و زنهای او را به آغوش تو رساندم. تخت سلطنت اسرائیل و یهودا را به تو عطاء کردم. اگر همه اینها کم بود، من برایت زیادت می دادم.<sup>۹</sup> پس چرا احکام مرا خوار نموده و کاری کردی که در نظر من ناپسند بود؟ زیرا اوریا را با شمشیر عمونیان بقتل رساندی و زن او را زن خود ساختی.<sup>۱۰</sup> بنابراین، شمشیر و مرگ یک تشویش همیشگی برای خانوادهات خواهد بود. زیرا که تو زن اوریا را گرفتی که زن تو بشود. و من از این کارات بسیار ناراضی هستم.»  
<sup>۱۱</sup> خداوند اضافه می کند: «من از خانواده خودت کسی را بلای جانت می گردانم. و زنهایت را می گیرم و به مردم دیگر می دهم و آنها با زنهایت در روز روشن و در ملاء عام همبستر می شوند.  
<sup>۱۲</sup> تو آن کار را در خفا کردی، اما کاری که من با تو می کنم در روز روشن و در حضور تمام مردم اسرائیل خواهد بود.»»

<sup>۱۳</sup> داود به گناه خود اقرار کرد و گفت: «من در برابر خداوند گناه کرده ام.» ناتان گفت: «خداوند گناهت را بخشید و بخاطر گناهی که کردی نمی میری.<sup>۱۴</sup> اما چون با آن کار زشت خود به دشمنان موقع دادی که به خداوند اهانت کنند، بنابراین طفل تو می میرد.»<sup>۱۵</sup> ناتان این را گفت و به خانه خود برگشت.

## طفل بتشبع می میرد

خداوند طفلی را که بیوه اوریا برای داود دنیا آورده بود به مرض مهلکی دچار کرد.<sup>۱۶</sup> داود بخاطر او پیش خداوند زاری کرد که او را شفا بدهد. روزه گرفت و تمام شب بروی زمین خوابید.<sup>۱۷</sup> ریش سفیدان قوم و خانواده اش آمدند و از او خواهش کردند که برخیزد و با آنها نان بخورد، اما او قبول نکرد.<sup>۱۸</sup> بعد در روز هفتم طفل مرد و خادمان داود از ترس به او نگفتند که طفل مرده است. آنها گفتند: «او در حالیکه طفل مریض بود آنقدر غم و غصه داشت و حالا اگر بداند که طفل مرده است چه خواهد کرد؟ ممکن است بخود صدمه ای برساند.»<sup>۱۹</sup> اما وقتی داود دید که آنها در گوش یکدیگر آهسته حرف می زنند، فهمید که طفلش مرده است. بنابراین

از آن‌ها پرسید: «آیا طفل مرده است؟» آن‌ها جواب دادند: «بلی، مرده است.»<sup>۲۰</sup> آنگاه داود از روی زمین برخاست. حمام کرد، عطر زد و لباس پاک پوشید. بعد به عبادتگاه برای عبادت خداوند رفت. از آنجا به خانه آمد و گفت که برایش غذا بیاورند. غذا را آوردند پیش رویش گذاشتند و او خورد.<sup>۲۱</sup> خادمانش تعجب کرده پرسیدند: «ما نمی‌فهمیم! وقتی که طفل زنده بود تو روزه گرفتی و گریه کردی. حالا که او مرده است آمدی و نان می‌خوری.»<sup>۲۲</sup> داود گفت: «وقتی که طفل هنوز زنده بود، روزه گرفتم و گریه کردم، زیرا امیدوار بودم که شاید خداوند بر من مهربان شود و طفل شفا یابد.»<sup>۲۳</sup> اما حالا که او مرده است، چرا روزه بگیرم؟ آیا امکان دارد که او را باز آورم؟ من پیش او می‌روم، ولی او پیش من باز نمی‌گردد.»

## تولد سلیمان

<sup>۲۴</sup> سپس داود زن خود، بَتشِبَع را تسلی داد و با او همبستر شد. بعد از مدتی بَتشِبَع پسری بدنیا آورد و او را سلیمان نامید. خداوند او را دوست داشت،<sup>۲۵</sup> به همین سبب ناتان نبی را فرستاد تا سلیمان را یدیدیا، یعنی «محبوب خداوند» لقب دهد.

## داود ربه را می‌گیرد

(همچنین در اول تواریخ ۱:۲۰ - ۳)

<sup>۲۶</sup> در عین حال یوآب با عمونیان جنگید و می‌خواست ربه، پایتخت شانرا تصرف کند<sup>۲۷</sup> و پیامی برای داود فرستاده گفت: «من با عمونیان جنگیدم و شهر ربه را که ذخیره آب آن‌ها است تصرف کردم.»<sup>۲۸</sup> پس حالا بقیه سپاه را بفرست و کار را تمام کن تا فتح و ظفر بنام تو ختم شود نه بنام من.»<sup>۲۹</sup> پس داود همه سپاه را جمع کرده به ربه رفت، جنگید و آنرا بکلی تصرف کرد.<sup>۳۰</sup> تاج پادشاه شانرا که وزن آن سی و چهار کیلو از طلای خالص و دارای جواهر بود از سرش گرفت و بر سر خود گذاشت و غنیمت بسیار زیاد و قیمتی را با خود برد.<sup>۳۱</sup> مردم شهر را به غلامی گرفت تا با اره، تیشه و تبر برای شان کار کنند و کارگران داشهای خشت باشند. به همین



ترتیب، با همه شهرهای عمونیان رفتار کرد. بعد داود و سپاهش به اورشلیم برگشتند.

## آمنون و تامار

۱۳ <sup>۱</sup> ایشالوم، پسر داود، خواهر زیبایی داشت بنام تامار. پسر دیگر داود که آمنون نام داشت عاشق تامار شد. <sup>۲</sup> عشق تامار آنقدر او را رنج می داد که سرانجام بیمار شد. چون تامار باکره بود، امکان نداشت که آمنون با او رابطه ای داشته باشد. <sup>۳</sup> آمنون دوست هوشیار و زیرکی داشت که نام او یوناداب بود. او پسر شمعی، برادر داود بود. <sup>۴</sup> یکروز یوناداب به آمنون گفت: «ای شهزاده، چرا روز بروز لاغر می شوی و چرا به من نمی گوئی که چه تکلیف داری؟!» آمنون گفت: «من تامار، خواهراندرم را دوست دارم.» <sup>۵</sup> یوناداب به او گفت: «برو در بستر دراز بکش و بهانه کن که مریض هستی. وقتیکه پدرت به دیدنت آمد از او خواهش کن که به خواهرت تامار اجازه بدهد که برایت غذا تهیه کند و بگو که از دست او نان مزهات می دهد.» <sup>۶</sup> پس آمنون به بستر رفت و بهانه کرد که مریض است. وقتیکه پادشاه بدیدنش آمد، آمنون از او خواهش کرده گفت: «بگذار خواهرم تامار بیاید و یک چیزی برایم پخته کند که بخورم، زیرا خوش دارم که پیشروی من آشپزی کند و من از دستش بخورم.»

<sup>۷</sup> آنگاه داود به تامار پیام فرستاد و گفت: «به خانه برادرت برو و برای او نان پیز.» <sup>۸</sup> پس تامار به خانه آمنون رفت و آمنون در اطاق خواب خود روی بستر دراز کشیده بود. تامار کمی آرد گرفت و خمیر کرد و نان پخت. <sup>۹</sup> بعد آنرا در یک پطنوس برای او برد. اما آمنون از خوردن خودداری کرد و گفت هیچکس در خانه نباشد. همه را بیرون کن. بنابراین، خانه خالی شد. <sup>۱۰</sup> آنگاه آمنون به تامار گفت: «حالا نان را به اطاق خوابم بیاور و با دست خود بدهانم کن.» <sup>۱۱</sup> اما وقتی تامار نان را برای او به اطاق خوابش برد، آمنون از دست او گرفت و گفت: «بیا خواهر عزیزم، با من در بستر بخواب.» <sup>۱۲</sup> تامار گفت: «نه، برادر مرا وادار به این کار نکن، زیرا این عمل در اسرائیل جنایت است. احمق و ساده لوح نباش.» <sup>۱۳</sup> می دانی که من شرمنده و رسوا می شوم و تو هم

یکی از احمقترین مردان اسرائیل بشمار خواهی رفت. برو با پادشاه حرف بزن و او اجازه می‌دهد که با من عروسی کنی.»<sup>۱۴</sup> اما آمنون حرف او را نشنید و چون او از تamar قویتر بود مجبورش ساخت که با او همبستر شود.

<sup>۱۵</sup> بعد آمنون دفعه‌ای از تamar متنفر شد. نفرت او شدیدتر از عشقی بود که قبلاً به او داشت. پس به تamar گفت که فوراً از خانه‌اش خارج شود.<sup>۱۶</sup> تamar گفت: «نه، برادر این کار غلط است، زیرا اگر مرا از خانه بیرون کنی این کار تو بدتر از جنایتی خواهد بود که قبلاً مرتکب شدی.» اما آمنون به زاری او گوش نداد<sup>۱۷</sup> و خادم خود را صدا کرد و گفت بیا این زن را از پیش من بیرون ببر و دروازه را پشت سرش قفل کن.<sup>۱۸</sup> پس خادم آمنون او را از خانه بیرون کرد و دروازه را پشت سرش بست. تamar پیراهن دراز آستین دار به تن داشت، زیرا قرار رواج آن زمان، دختران باکره پادشاه آن نوع لباس می‌پوشیدند.<sup>۱۹</sup> تamar خاکستر را بر سر خود ریخت، لباس خود را پاره کرد و در حالیکه دستهای خود را بر سر گذاشته بود فریادکنان از آنجا رفت.<sup>۲۰</sup> ابشالوم از تamar پرسید: «آیا برادرت این کار را با تو کرده است؟ آرام باش. غصه نخور. او برادر تو است.» تamar در خانه ابشالوم در غم و پریشانی بسر می‌برد.

<sup>۲۱</sup> وقتی خیر بگوش پادشاه رسید، بسیار قهر شد. ولی پسر خود، آمنون را سرزنش نکرد، زیرا او را بسیار دوست داشت و بر علاوه پسر اولش هم بود.<sup>۲۲</sup> اما ابشالوم حرف خوب یا بد به آمنون نزد. مگر بخاطریکه آن رسوائی را بسر خواهرش آورده بود در دل خود نفرت شدیدی از او داشت.

## انتقام ابشالوم

<sup>۲۳</sup> دو سال از آن ماجرا گذشت. پشم‌چینان ابشالوم، در بعل حاصور در نزدیکی افرایم، پشم گوسفندان او را می‌چیدند و ابشالوم تمام برادران خود را در آن مراسم دعوت کرد.<sup>۲۴</sup> ابشالوم پیش پادشاه رفت و به او گفت: «عنقریب مراسم پشم‌چینی برگزار می‌شود و می‌خواهم که پادشاه

و مأمورینش در این مراسم شرکت کنند.»<sup>۲۵</sup> اما پادشاه گفت: «نه، فرزندم، اگر همه ما بیائیم  
برایت بسیار زحمت می‌شود.» ابشالوم بسیار اصرار کرد، اما پادشاه نپذیرفت. از او تشکر کرد و  
برکتش داد.<sup>۲۶</sup> ابشالوم گفت: «اگر شما نمی‌توانید بیائید، اقلأً به برادرم آمنون اجازه بدهید که  
بیاید.» پادشاه پرسید: «چرا آمنون را می‌خواهی که بیاید؟»<sup>۲۷</sup> اما چون ابشالوم بسیار زاری کرد،  
شاه اجازه داد که آمنون و همه پسران دیگرش با او بروند.<sup>۲۸</sup> بعد ابشالوم به خادمان خود امر  
کرد: «صبر کنید تا سر آمنون از شراب گرم شود. به مجردیکه اشاره کردم فوراً آمنون را بکشید و  
نترسید، زیرا به امر من آن کار را می‌کنید. پس دلیر و شجاع باشید.»<sup>۲۹</sup> پس خادمان ابشالوم امر  
آقای خود را بجا آورده آمنون را کشتند. پسران دیگر شاه بر قاطرهای خود سوار شدند و از ترس  
جان فرار کردند.

<sup>۳۰</sup> وقتی آن‌ها هنوز در راه بودند به داود خبر رسید که ابشالوم همه پسران او را کشته و یکی شانرا  
هم زنده نمانده است.<sup>۳۱</sup> آنگاه شاه برخاست و لباس خود را پاره کرد و بروی زمین دراز افتاد.  
مأمورینش هم همگی با جامه‌های دریده بدور او ایستاده بودند.<sup>۳۲</sup> اما یوناداب، برادرزاده داود  
(پسر شمعی) گفت: «خاطر تان جمع باشد، همه آن‌ها کشته نشده‌اند. تنها آمنون مرده است.  
ابشالوم از همان روزیکه آمنون به خواهرش، تامار تجاوز کرد، نقشه کشتن او را در سر داشت و  
قرار امر او کشته شد.»<sup>۳۳</sup> خبریکه شنیدی حقیقت ندارد. طوریکه پیشتر گفتم بغیر از آمنون همه  
پسران شاه زنده هستند.»

<sup>۳۴</sup> ابشالوم فرار کرد. کسانی که مراقب و محافظ شهر بودند جمعیت بزرگی را دیدند که از جاده  
پهلوی کوه بطرف شهر می‌آیند.<sup>۳۵</sup> یوناداب به پادشاه گفت: «نگفتمت که پسرانت زنده هستند؟  
بین، آن‌ها می‌آیند.»<sup>۳۶</sup> همینکه حرفش تمام شد پسران شاه رسیدند و همگی با آواز بلند گریه  
کردند. همچنان پادشاه و خادمانش هم به تلخی گریستند.

<sup>۳۷</sup> ابشالوم گریخت و پیش تلمی پسر عمیهود، پادشاه جشور رفت و داود هر روزه برای پسر خود  
گریه و ماتم می‌کرد.<sup>۳۸</sup> ابشالوم مدت سه سال در جشور ماند.<sup>۳۹</sup> حالا چون داود غم و درد مرگ

آمنون را فراموش کرده بود، دلش برای دیدن ابشالوم بقراری می‌کرد.

## بازگشت ابشالوم به اورشلیم

۱۴<sup>۱</sup> چون یوآب پسر زرویه فهمید که پادشاه بسیار شوق دیدن ابشالوم را دارد،<sup>۲</sup> یک نفر را به تقوع فرستاد تا زنی را که در حکمت و دانش شهرت داشت، بیاورد. به او گفت: «خود را بدروغ ماتمدار نشان بده. لباس ماتم بپوش، سرت را شانۀ نکن و طوری خود را نشان بده که مدت زیادی عزادار بوده‌ای.<sup>۳</sup> بعد، از پادشاه وقت بگیر و بحضور او برو.» آنگاه به آن زن یاد داد که به شاه چه بگوید.

۴ وقتی آن زن بحضور پادشاه آمد، پیشروی او به علامت احترام روی بخاک افتاد و عرض کرد: «ای پادشاه، به من کمک کن!»<sup>۵</sup> پادشاه پرسید: «چه می‌خواهی؟» زن جواب داد: «من زن بیوه‌ای هستم. شوهرم فوت کرده است.<sup>۶</sup> این کنیزت دو پسر داشت. آندو در صحرا با هم جنگ کردند و در آنجا کسی نبود که آن‌ها را از هم جدا کند. در نتیجه یکی از آن‌ها کشته شد.<sup>۷</sup> حالا تمام فامیل تقاضا دارند که من پسر دیگرم را به دست قانون بسپارم تا بخاطر قتل برادر خود اعدام شود. اگر این کار را بکنم وارثی برای ما باقی نمی‌ماند و نام شوهرم از صفحه روزگار محو می‌شود.»

۸ پادشاه به زن گفت: «فعلاً تو بخانه‌ات برو و من در این باره فکر می‌کنم.»<sup>۹</sup> زن تقوعی گفت: «بسیار تشکر! و اگر بخاطر کمکی که به من می‌کنی کسی ترا ملامت کند، ملامتی را من بگردن می‌گیرم.»<sup>۱۰</sup> پادشاه گفت: «اگر کسی به تو چیزی بگوید، او را بحضور من بیاور و من به تو اطمینان می‌دهم که کسی صدمه‌ای به تو رسانده نمی‌تواند.»<sup>۱۱</sup> آنوقت زن گفت: «پس بنام خداوند، خدای خود، قسم بخور که مدعی را نگذاری خون شخص دیگری را بریزد و پسر من از بین برود.» پادشاه گفت: «به خداوند قسم می‌خورم که نمی‌گذارم حتی یک تار موی پسرت کم شود.»

<sup>۱۲</sup> باز زن گفت: «ای پادشاه، اجازه بفرما که یک خواهش دیگر هم بکنم.» پادشاه پرسید: «چه می خواهی؟» <sup>۱۳</sup> زن گفت: «تو وعده دادی که از من حمایه می کنی، پس چرا این کار را در حق سایر خلق خدا نمی کنی؟ پادشاه در این تصمیمی که درباره من گرفته، مقصر است، زیرا پسر خودش را که آواره است، نبخشیده و به خانه نیاورده است. سرانجام همه ما می میریم. <sup>۱۴</sup> زندگی ما مثل آب است که وقتی بزمین ریخت جمع کردن آن غیرممکن است. اما خداوند به کسیکه می کوشد به طریقی گمشده ای را از آوارگی و سرگردانی نجات بخشد، عمر دراز می دهد. <sup>۱۵</sup> چون حیات ما در خطر بود، با خود گفتم که به حضور پادشاه می روم و عرض خود را می کنم <sup>۱۶</sup> تا شاید خواهش مرا بپذیرد و مرا و پسر مرا از دست آن کسیکه می خواهد از وطن و مردم ما جدا کرده از بین ببرد، رهائی دهد. <sup>۱۷</sup> این کنیزت یقین کامل دارد که پادشاه برای ما صلح و آرامش می آورد، زیرا او مثل فرشته خداوند است و فرق خوبی و بدی را می داند. خداوند، خدای تو، همراهت باشد.»

<sup>۱۸</sup> آنگاه پادشاه به آن زن گفت: «از تو سوالی می کنم و تو باید راست بگوئی.» زن گفت: «بفرما.» <sup>۱۹</sup> پادشاه پرسید: «آیا یوآب ترا به اینجا فرستاد؟» زن جواب داد: «عمر شاه دراز باد! من نمی خواهم چیزی را از پادشاه پنهان کنم. بلی، یوآب مرا به اینجا فرستاد و همه چیزی را که به تو گفتم، او به من یاد داد. <sup>۲۰</sup> او این کار را کرد تا منظور خود را بطور غیرمستقیم بحضور شاه تقدیم کند، اما معلوم شد که شاه مثل فرشته، حکیم و دانا و از همه رویدادها باخبر است.»

<sup>۲۱</sup> پس پادشاه به یوآب گفت: «بسیار خوب، هرچه گفتی می کنم. حالا برو و ابشالوم را بیاور.» <sup>۲۲</sup> یوآب تعظیم کرد و گفت: «ای پادشاه، امروز فهمیدم که به من نظر لطف دارید، چون درخواست مرا اجابت کردید. خدا شما را برکت دهد.» <sup>۲۳</sup> پس یوآب برخاست و به جشور رفت و ابشالوم را به اورشلیم آورد. <sup>۲۴</sup> پادشاه گفت: «او را بخانه اش ببر و به اینجا بیاور. من نمی خواهم رویش را ببینم.» به این ترتیب ابشالوم در خانه خود زندگی کرد و دیگر روی پادشاه را ندید.

## ابشالوم با داود آشتی می کند

<sup>۲۵</sup> در تمام اسرائیل مثل ابشالوم جوان خوشچهره‌ای پیدا نمی شد. از کف پا تا فرق سر، هیچگونه عیبی در او نبود. <sup>۲۶</sup> او موی سر خود را سالانه یکبار کوتاه می کرد. زیرا در ظرف یکسال آنقدر دراز و سنگین می شد که وزن آن به پنج پاو می رسید. <sup>۲۷</sup> ابشالوم سه پسر و یک دختر بنام تامار داشت که دختر بسیار زیبایی بود.

<sup>۲۸</sup> ابشالوم دو سال پوره در اورشلیم زندگی کرد و هیچگاهی به حضور پادشاه نرفت. <sup>۲۹</sup> بعد به یوآب پیام فرستاد که بیاید و او را پیش شاه ببرد، اما یوآب نخواست که بیاید. بار دوم از او خواهش کرد که بیاید، باز هم قبول نکرد. <sup>۳۰</sup> آنگاه ابشالوم به خادمان خود گفت: «مزرعه یوآب پهلوی کشتزار من است و او در آن جو کاشته است. بروید و آنرا آتش بزنید.» خادمانش رفتند و مزرعه او را آتش زدند. <sup>۳۱</sup> یوآب به خانه ابشالوم رفت و از او پرسید: «چرا خادمانت مزرعه مرا آتش زدند؟» <sup>۳۲</sup> ابشالوم جواب داد: «من از تو خواهش کردم که اینجا بیائی تا ترا بحضور شاه بفرستم که از او بررسی چرا مرا از جشور به اینجا آورد. برای من بهتر بود که در همانجا می ماندم. بنابراین، می خواهم پیش شاه بروم تا اگر گناهی دارم، مرا بکشد.» <sup>۳۳</sup> یوآب رفت و پیام ابشالوم را به شاه رساند. پادشاه او را بحضور خود خواست. وقتی ابشالوم پیش پادشاه آمد، مراتب تعظیم و احترام را بجا آورد و پادشاه او را بوسید.

## توطئه ابشالوم

**۱۵** <sup>۱</sup> بعد ابشالوم یک گادی و چند اسپ خرید و پنجاه شاطر را استخدام کرد که پیشاپیش او بدونند. <sup>۲</sup> او هر روز، صبح وقت از خواب بیدار می شد و می رفت و به دروازه شهر می ایستاد. هر کسیکه شکایتی می داشت یا برای فیصله دعوی خود پیش شاه می رفت، <sup>۳</sup> ابشالوم او را می خواست و می پرسید: «از کدام شهر هستی؟» و اگر او می گفت که از فلان قبیله اسرائیل

است، ابشالوم به او می‌گفت: «دعوی تو صحیح و بجا است، اما کسی نیست که با تو کمک کند تا پادشاه عرض ترا بشنود.»<sup>۴</sup> و می‌گفت: «کاشکی من قاضی می‌بودم و آنوقت هر کسی دعوائی می‌داشت پیش من می‌آمد و من از روی عدل و انصاف به دعوی او رسیدگی می‌کردم.»<sup>۵</sup> هر وقتیکه شخصی به او نزدیک می‌شد و احترام می‌کرد، ابشالوم با او دست می‌داد و او را می‌بوسید.<sup>۶</sup> به این ترتیب، ابشالوم با همه مردم اسرائیل که برای شکایت و فیصله دعوی خود بحضور شاه می‌آمد، چنین رفتار می‌کرد و دل همه مردم را به دست آورد.

<sup>۷-۸</sup> بعد از چهار سال ابشالوم به پادشاه گفت: «خواهش می‌کنم که به من اجازه بدهی تا به حبرون بروم و نذری را که بنام خداوند بگردن گرفته‌ام ادا کنم. زیرا وقتی در جشور بودم نذر گرفتم که اگر خداوند مرا دوباره به اورشلیم ببرد، به حبرون می‌روم و خداوند را پرستش می‌کنم.»<sup>۹</sup> پادشاه گفت: «برو، خدا نگهدارت.» پس ابشالوم به حبرون رفت.<sup>۱۰</sup> اما در عین زمان قاصدانی را به تمام قبایل اسرائیل با این پیام فرستاد: «بمجردیکه آواز سرنا را شنیدید، بگوئید: ابشالوم پادشاه حبرون است.»<sup>۱۱</sup> و آن دو صد نفری را که از اورشلیم دعوت کرده بود با خود برد. آن‌ها با دل صاف با او رفتند، اما از منظور او خبر نداشتند.<sup>۱۲</sup> هنگام ادای نذر، ابشالوم اخیتوفل جیلونی را که مشاور داود بود از شهر جیلوه پیش خود خواست و او به ابشالوم بیعت داد. به این ترتیب، دسیسه دامنه‌دار شد و به تعداد طرفداران ابشالوم افزود.

## داود از اورشلیم فرار می‌کند

<sup>۱۳</sup> کسی برای داود به اورشلیم خبر آورده گفت: «همه مردم اسرائیل بر ضد تو با ابشالوم همدست شده‌اند.»<sup>۱۴</sup> آنگاه داود به تمام مردانیکه با او در اورشلیم بودند، گفت: «عجله کنید که هرچه زودتر فرار کنیم، ورنه فرصت از دست می‌رود و راه فرار از دست ابشالوم برای ما نخواهد بود. فوراً از اینجا برویم، مبدا او ناگهان به اینجا برسد، بلائی بسر ما بیاورد و همه را با شمشیر بکشد.»<sup>۱۵</sup> مردانش به او گفتند: «ما برای اجرای هر امر و خدمتی حاضر و آماده‌ایم.»<sup>۱۶</sup> پس پادشاه و خانواده‌اش براه افتادند، اما داود ده نفر از زنهای خود را برای نگهداری خانه همانجا

گذاشت.<sup>۱۷</sup> آن‌ها همه رفتند و بعد از طی یک مسافه طولانی داود توقف کرد در آخرین خانه منزل کردند.<sup>۱۸</sup> تمام کسانی که با او بودند همراه با ششصد نفر از مردم جت که از کریتی و فلیتی بدنبال او آمده بودند، از پیش او گذشتند.

<sup>۱۹</sup> بعد پادشاه متوجه شد که اتای جتی هم در آنجا است. از او پرسید: «تو چرا همراه ما آمدی؟ با همراهانت به اورشلیم پیش پادشاه ایشالوم برو. زیرا که تو یک بیگانه و جلای وطن هستی.<sup>۲۰</sup> دیروز بود که آمدی و امروز ترا باز با خود آواره سازم؟ خدا می‌داند که سرنوشت مرا بکجا خواهد برد. پس برگرد و همراهانت را هم با خود ببر. رحمت و شفقت خداوند بدرقه راهت باد.»<sup>۲۱</sup> اما اتای به پادشاه گفت: «به نام خداوند و بسر شما قسم است که بهر جائیکه بروی از تو جدا نمی‌شوم - چه در مرگ و چه در زندگی.»<sup>۲۲</sup> پادشاه گفت: «خوب، حالا براه بیفت و برو.» آنگاه اتای با همه همراهان و اطفال شان از پیش پادشاه گذشتند.<sup>۲۳</sup> همگی در حالیکه با آواز بلند گریه می‌کردند، همراه با پادشاه از دریای قدرون عبور کردند و بطرف بیابان براه افتادند.

<sup>۲۴</sup> آنگاه ابیاتار، صادوق و همه لاویان صندوق پیمان خداوند را در کنار جاده قرار دادند تا تمام مردم از شهر خارج شدند.<sup>۲۵</sup> بعد پادشاه به صادوق گفت: «صندوق پیمان خداوند را دوباره به شهر ببر و اگر خداوند به من لطف کند، البته مرا واپس به اینجا می‌آورد تا دوباره جای آنرا ببینم.»<sup>۲۶</sup> و اگر بگوید: «من از تو ناراضی هستم.» آنوقت هرچه می‌خواهد بسرم بیاورد.»<sup>۲۷</sup> بعد شاه به صادوق گفت: «تو هم به سلامتی به شهر برگرد و پسرت اخیمعص و یوناتان پسر ابیاتار را هم با خود ببر.»<sup>۲۸</sup> من در گذرگاه بیابان منتظر پیام تو می‌باشم که مرا از چگونگی اوضاع اورشلیم آگاه کنی.»<sup>۲۹</sup> پس صادوق و ابیاتار صندوق خداوند را دوباره به اورشلیم بردند و خود شان هم در آنجا ماندند.

<sup>۳۰</sup> داود در حالیکه گریه می‌کرد، پای برهنه و سر پوشیده به کوه زیتون بالا شد. همه همراهان او هم سرهای خود را پوشانده بودند و به دنبالش او می‌رفتند و می‌گریستند.<sup>۳۱</sup> وقتی کسی به داود خبر



داد که اخیثوفل، مشاور او با ابشالوم همدست شده است، گفت: «پیش خداوند دعا می‌کنم که اخیثوفل مشورهٔ احمقانه‌ای به ابشالوم بدهد.»

<sup>۳۲</sup> چون داود به بالای کوه، به جایی رسید که مردم برای عبادت جمع شده بودند، حوشای ارکی با جامهٔ دریده و خاک بسر منتظر او بود. <sup>۳۳</sup> داود به او گفت: «اگر با من بروی بغیر اینکه بار گردنم شوی کدام فایدهٔ دیگر ندارد <sup>۳۴</sup> و اگر به اورشلیم برگردی و به ابشالوم بگوئی: «ای پادشاه، طوریکه مشاور پدرت بودم می‌خواهم همین وظیفه را برای تو انجام بدهم.» در آنصورت به من کمک می‌کنی که ابشالوم مشورهٔ اخیثوفل را باطل و بی‌معنی دانسته آنرا قبول نکند. <sup>۳۵-۳۶</sup> صادوق و ابیاتار و پسران شان، اخیمعص و یوناتان هم آنجا هستند. هر چیزیکه از خاندان شاه شنیدی به‌دست آن‌ها برایم احوال بده.» <sup>۳۷</sup> پس حوشای، دوست داود روانهٔ شهر شد و در همان وقتیکه ابشالوم وارد اورشلیم شد او هم به آنجا رسید.

## داود و صیبا

**۱۶** داود از جائیکه مردم عبادت می‌کردند، اندکی دور شده بود که صیبا، خادم مفیبوشت با یک جوره خرزین شده به استقبال او آمد. بسر خرها دوصد تا نان، یکصد کیک کشمش، یکصد کیک انجیر و یک مشک شراب بار بود. <sup>۲</sup> پادشاه از صیبا پرسید: «اینها را برای چه آوردی؟» صیبا جواب داد: «خرها را برای آن آوردم تا خانوادهٔ شاه از آن‌ها برای سواری استفاده کنند. نان انجیر را برای خادمان و شراب را برای رفع تشنگی و خستگی تان آورده‌ام.» <sup>۳</sup> پادشاه از صیبا پرسید: «مفیبوشت، نواسهٔ آقایت شائول کجا است؟» صیبا جواب داد: «او هنوز در اورشلیم است. به من گفت که امروز سلطنت پدرکلانش، شائول را دوباره به‌دست می‌آورد و خودش پادشاه می‌شود.»

<sup>۴</sup> پادشاه گفت: «پس در اینصورت همه چیزی را که به او متعلق است به تو می‌دهم.» صیبا گفت: «ای آقای من، من غلام شما هستم، لطف تان از سر من کم مباد!»

<sup>۵</sup> وقتی داود به بحوریم رسید، شخصی از خانواده شائول بنام شمعی، پسر جیرا بسر راه شان آمد، دشنام داد<sup>۶</sup> و بطرف داود پادشاه، خادمان، مأمورین و دلاورانیکه بدور او بودند سنگ انداخت<sup>۷</sup> و گفت: «از اینجا دور شو، ای قاتل! ای جنایتکار!»<sup>۸</sup> خداوند انتقام خون خاندان شائول را که تو بجایش پادشاه شدی از تو گرفت. ترا از سلطنت برطرف کرد و پسرت ابشالوم را جانشینت ساخت. چونکه می گویند: «سر بد به بلای بد.» ای آدمکش، بالاخره به سزایت رسیدی!»

<sup>۹</sup> آنگاه ابیشای پسر زرویه پیش آمد و به پادشاه گفت: «چطور اجازه می دهی که این سگ مرده به آقای من، پادشاه دشنام بدهد؟ می خواهی که بروم و سرش را از تن جدا کنم؟»<sup>۱۰</sup> اما پادشاه گفت: «به شما پسران زرویه چه بگویم؟ بگذارید دشنام بدهد، زیرا خداوند به او گفته است که به من دشنام بدهد. پس چه کسی می تواند به او بگوید که چرا این کار را می کنی؟»<sup>۱۱</sup> بعد داود به ابیشای و همه خادمان خود گفت: «پسر خودم که رگ و خون من است، قصد کشتن مرا دارد، پس تعجب نکنید اگر این بنیامینی زیادتیر دشنام می دهد. بگذارید دشنام بدهد، زیرا اراده خداوند همین است.»<sup>۱۲</sup> شاید خداوند مصیبت مرا ببیند و بخاطر این دشنامها، اجر و برکت به من بدهد.»<sup>۱۳</sup> داود و همراهان او براه خود ادامه دادند و شمعی هم در حالیکه دشنام می داد و بطرف داود سنگ می انداخت و خاکها را باد می کرد، به جهت مخالف بسوی کوه رفت.<sup>۱۴</sup> پادشاه و همه کسانی که با او بودند، خسته و مانده به کنار دریای اردن رسیدند و استراحت کردند.

## ابشالوم در اورشلیم

<sup>۱۵</sup> ابشالوم و پیروان او همراه با اخیتوفل به اورشلیم آمدند.<sup>۱۶</sup> وقتی حوشای ارکی، دوست داود پیش ابشالوم آمد، به او گفت: «زنده باد پادشاه! زنده باد پادشاه!»<sup>۱۷</sup> ابشالوم از حوشای پرسید: «آیا وفاداری خود را به دوستت به این ترتیب نشان می دهی؟ چرا همراه رفیقت نرفتی؟»

<sup>۱۸</sup> حوشای جواب داد: «من خدمتگار کسی می باشم و پیش آن شخصی می مانم که از طرف خداوند و اکثریت مردم اسرائیل انتخاب شده باشد.<sup>۱۹</sup> از طرف دیگر، چون در خدمت پدرت بودم می خواهم در خدمت تو هم باشم.»

<sup>۲۰</sup> آنگاه ابشالوم از اخیئوفل پرسید: «تو به من مشوره بده که دیگر چه کنم؟»<sup>۲۱</sup> اخیئوفل گفت: «برو با همه زنهای پدرت که از خانه اش نگهداری می کنند همبستر شو. آنوقت همه مردم اسرائیل می دانند که تو در نظر پدرت منفور شده ای و در نتیجه زیادتراز تو پشتیبانی می کنند.»<sup>۲۲</sup> پس خیمه ای برای ابشالوم بسر بام برپا کردند و ابشالوم در حالیکه همه مردم اسرائیل تماشا می کردند با همه زنهای پدر خود همبستر شد.<sup>۲۳</sup> به این ترتیب، هر مشوره ایکه اخیئوفل می داد، ابشالوم مثل داود آنرا قبول می کرد و در نظر او آنقدر عاقلانه می بود که گوئی کلام خدا است.

## حوشای نقشه ابشالوم را باطل می سازد

**۱۷** اخیئوفل به ابشالوم گفت: «به من اجازه بده که دوازده هزار نفر را انتخاب کرده امشب به تعقیب داود بروم.<sup>۲-۳</sup> چون او خسته و بی حال است، وارخطا می شود و همه مردمیکه با او هستند می گریزند و من تنها پادشاه را می کشم و همه مردم اسرائیل را دوباره پیش تو می آورم.»<sup>۴</sup> این نظریه و مشوره اخیئوفل مورد پسند ابشالوم و سرکردگان اسرائیل واقع شد.

<sup>۵</sup> بعد ابشالوم گفت: «از حوشای ارکی هم بپرسید که نظریه او در این مورد چیست.»<sup>۶</sup> وقتی حوشای آمد ابشالوم از او پرسید: «تو چه می گوئی؟ آیا نظریه اخیئوفل را قبول کنم؟»<sup>۷</sup> حوشای گفت: «این بار مشوره اخیئوفل درست نیست.<sup>۸</sup> خودت می دانی که پدرت و مردان او چه جنگجویان شجاعی هستند و مانند خرسی که چوچه هایش در بیابان ربوده شده باشند، خشمگین و بیتاب اند. پدرت در جنگ و محاربه شخص آزموده و با تجربه ایست و شب در بین مردم خواب نمی کند.<sup>۹</sup> شاید همین حالا در غاری یا جای دیگری خود را پنهان کرده باشد. همینکه بیرون آید و حمله کند و تعدادی را بکشد، آنگاه همه جا شایع می شود که مردان تو کشته

شده‌اند.<sup>۱۰</sup> حتی شجاعترین مردانیکه دل شیر را دارند، از ترس روحیه خود را می‌بازند. زیرا همه مردم اسرائیل می‌دانند که پدرت و همچنان مردانیکه با او هستند، چقدر دلاور و شجاع می‌باشند.<sup>۱۱</sup> پس نظریه من این است که تمام مردم اسرائیل از دان تا بئرشبع که مثل ریگ بی‌شماراند، جمع شوند و تو شخصاً همراه شان به جنگ برو.<sup>۱۲</sup> ما به جائیکه او است حمله می‌کنیم و مثل شب‌نمی که بر زمین می‌بارد بر او فرود می‌آئیم. آنگاه از او و همراهان او اثری باقی نمی‌ماند.<sup>۱۳</sup> و اگر به داخل شهر بگریزد، آنوقت تو همه سپاه اسرائیل را در اختیار خود می‌داشته باشی و ما با خود کمند می‌بریم و شهر را به نزدیکترین دره می‌کشیم و به عمق آن می‌اندازیم که حتی یک دانه سنگچل آن هم باقی نماند.»<sup>۱۴</sup> بنابراین، ابشالوم و تمام مردم اسرائیل گفتند که رأی و نظریه حوشای بهتر از نظریه اخیئوفل است، زیرا خداوند چنین مقدر فرموده بود که مشوره عاقلانه اخیئوفل قبول نشود و خداوند ابشالوم را بروز بد گرفتار کند.

## به داود هوشدار می‌رسد و او فرار می‌کند

<sup>۱۵</sup> بعد حوشای به صادوق و ابیاتار کاهن بیان کرد که اخیئوفل چه پیشنهاد کرد و مشوره خودش چه بود.<sup>۱۶</sup> پس فوراً پیامی به داود بفرست و به او اطلاع بده که شب را نباید در گذرگاه بیابان بگذراند و هرچه زودتر آنجا را ترک کند، ورنه او و همه همراهانش نابود می‌شوند.

<sup>۱۷</sup> در عین حال یوناتان پسر ابیاتار و اخیمعص پسر صادوق در عین‌روجل منتظر بودند و کنیزی برای شان خبرها را می‌آورد و آن‌ها به نوبه خود خبرها را به داود می‌رساندند. زیرا آندو از ترس اینکه مبادا دیده شوند به داخل شهر رفته نمی‌توانستند.<sup>۱۸</sup> باوجود آنهمه احتیاط یکی از غلامان آن‌ها را دید و به ابشالوم خبر داد. پس آندو فوراً از آنجا به بنیامین گریختند. در آنجا شخصی آن‌ها را در چاه حویلی خانه خود پنهان کرد.<sup>۱۹</sup> زن صاحب خانه، سر چاه را با پارچه‌ای پوشاند و بروی پارچه گندم را پاش داد که چاه معلوم نشود.<sup>۲۰</sup> وقتی خادمان ابشالوم آمدند و از او پرسیدند که اخیمعص و یوناتان کجا هستند، زن گفت: «آن‌ها به آن طرف دریا رفتند.» خادمان پس از آنکه جستجو کردند و آن‌ها را نیافتند، به اورشلیم برگشتند.

<sup>۲۱</sup> وقتی آن‌ها رفتند، یونان‌تان و اخیمعص از چاه بیرون شدند و پیش داود پادشاه رفتند و گفتند: «زود شو و از دریا عبور کن، زیرا اخیتوفل مشوره داده است که ترا دستگیر کنند و بکشند.»  
<sup>۲۲</sup> آنگاه داود برخاست و با همراهان خود از دریا عبور کرد و تا دمیدن صبح حتی یکنفر هم در آنجا نماند.

<sup>۲۳</sup> چون اخیتوفل دید که مشوره او قبول نشد، الاغ خود را آماده کرد و به شهر خود رفت. پس از آنکه کارهای خود را سربراه نمود، خود را حلق‌آویز کرد و مُرد و او را در آرامگاه پدرش بخاک سپردند.

<sup>۲۴</sup> بعد داود به محنایم آمد و ابشالوم اردوی اسرائیل را آماده و مجهز کرد و از دریای اُردن گذشت. <sup>۲۵</sup> در عین حال عماسا را بعوض یوآب بسرکردگی سپاه خود مقرر کرد. (عماسا پسر شخصی بنام یترای اسرائیلی، شوهر آبیجایل، دختر ناحاش، خواهر زرویه، مادر یوآب بود.) <sup>۲۶</sup> و ابشالوم و سپاه او در سرزمین جلعاد اردو زدند.

<sup>۲۷</sup> چون داود به محنایم آمد، شویی پسر ناحاش از ربت بنی عمون، ماکیر پسر عمیئیل از لودبار و برزلیای جلعادی از روجلیم به گرمی از او استقبال کردند. <sup>۲۸</sup> بعد برای او و همراهانش بستر، دیگ و کاسه، آرد گندم و جو، غلهٔ بریان، لویا، ماش، نخود، <sup>۲۹</sup> عسل و پنیر آوردند و به آن‌ها گفتند: «در این سفر دور و دراز بیابان شاید گرسنه و تشنه شده باشید.»

## ابشالوم مغلوب و کشته می‌شود

**۱۸** <sup>۱</sup> بعد داود تمام لشکر خود را جمع کرد و صاحب‌منصبانی را به رتبه‌های مختلف تعیین نمود. <sup>۲</sup> یک سوم لشکر را بسرکردگی یوآب، یک سوم شانرا تحت فرماندهی ابیشای پسر زرویه، برادر یوآب و یک سوم آن‌ها را به رهبری اتای جتی براه انداخت و پادشاه به مردم گفت: «من هم البته با شما می‌آیم.» <sup>۳</sup> اما آن‌ها به او گفتند: «نی، تو باید جائی نروی. زیرا اگر ما بگریزیم

برای آن‌ها فرقی نمی‌کند، چون آن‌ها ترا می‌خواهند. ارزش تو برای ما زیادتر از هزار نفر است. لهذا بهتر است که در شهر بمانی و اگر به کمکی احتیاج داشتیم برای ما بفرست.»<sup>۴</sup> پادشاه گفت: «بسیار خوب، هرچه را شما صلاح می‌دانید، من موافقم.» پس داود به دروازه شهر ایستاد و همگی بدسته‌های صد نفری و هزار نفری از شهر بیرون رفتند.<sup>۵</sup> پادشاه به یوآب، ابیشای و اتای گفت: «بخاطر من با ابشالوم که جوان است به ملایمت رفتار کنید.» همه مردم این فرمانی را که داود دربارهٔ ابشالوم داد شنیدند.

<sup>۶</sup> پس سپاه داود برای مقابله با لشکر اسرائیل به صحرا رفت و جنگ در جنگل افرایم شروع شد.<sup>۷</sup> در نتیجه سپاه داود لشکر اسرائیل را شکست داد و کشتار آنروز بسیار زیاد و در حدود بیست هزار نفر بود.<sup>۸</sup> جنگ در سراسر کشور گسترش یافت. تعداد مردمیکه در جنگل گم شدند زیادتر از آنهایی بود که با دم شمشیر از بین رفتند.

<sup>۹</sup> در حین جنگ، ابشالوم با چند نفر از خادمان داود برخورد. پس بر قاطر خود سوار شد و فرار کرد. قاطر زیر شاخه‌های یک درخت بزرگ بلوط رفت. سر ابشالوم میان شاخه‌ها گیر شد و او در بین زمین و هوا آویزان ماند. قاطر از زیر پایش رفت و به دویدن ادامه داد.<sup>۱۰</sup> شخصی او را در آن حال دید و به یوآب خبر داده گفت: «من ابشالوم را دیدم که از درخت بلوط آویزان بود.»<sup>۱۱</sup> یوآب از او پرسید: «چه گفتی؟ تو او را در آنجا دیدی و نکشتی؟ اگر او را می‌کشتی من ترا ده سکهٔ نقره و یک کمر بند می‌دادم.»<sup>۱۲</sup> اما آن مرد به او گفت: «اگر هزار سکهٔ نقره هم می‌دادی، دست خود را بر سر پادشاه بلند نمی‌کردم، زیرا شنیدم که داود به تو و ابیشای و اتای چه امر کرد. او گفت که به خاطر او به ابشالوم جوان صدمه‌ای نرسانیم.»<sup>۱۳</sup> و اگر من به پادشاه خیانت می‌کردم و پسرش را می‌کشتم، از پادشاه مخفی نمی‌ماند و اولتر خودت بر ضد من برمی‌خاستی.»<sup>۱۴</sup> یوآب گفت: «نمی‌خواهم با این حرفها وقت خود را ضایع کنم.» آنگاه سه تیر را گرفت و به قلب ابشالوم، در حالیکه هنوز زنده بود، فرو کرد.<sup>۱۵</sup> بعد ده نفر از سلاحبردار یوآب بدور ابشالوم حلقه زدند و او را کشتند.

<sup>۱۶</sup> سپس یوآب سرنا نواخت و همه لشکر از تعقیب اسرائیل دست کشیدند. <sup>۱۷</sup> آنگاه جسد ابشالوم را در جنگل برده در چاه عمیقی انداختند و توده‌ای از سنگها را بروی آن انباشتند. بعد سپاه اسرائیل به خانه‌های خود فرار کردند. <sup>۱۸</sup> ابشالوم وقتی زنده بود مُناری برای خود در وادی شاه ساخته بود، زیرا می‌گفت: «من پسری ندارم که نام مرا زنده نگهدارد.» بنابراین، آنرا بنام خود، یعنی منار ابشالوم نامید که تا به امروز به همان نام یاد می‌شود.

## داود از مرگ ابشالوم آگاه می‌شود

<sup>۱۹</sup> بعد اخیمعص پسر صادوق گفت: «حالا می‌روم و به پادشاه مژده می‌دهم که خداوند او را از دست دشمنانش نجات داد.» <sup>۲۰</sup> یوآب به او گفت: «نی، تو نباید امروز این مژده را به او بدهی. یکروز دیگر این کار را بکن، زیرا خبر مرگ پسرش خبر خوشی برای پادشاه نخواهد بود.» <sup>۲۱</sup> و یوآب به مرد سودانی گفت: «تو برو آنچه را که دیدی به پادشاه خبر بده.» مرد سودانی تعظیم کرد و براه افتاد. <sup>۲۲</sup> اخیمعص باز به یوآب گفت: «خواهش می‌کنم بگذار که من هم بدنبال آن سودانی بروم.» یوآب گفت: «فرزندم، حالا رفتن تو فایده‌ای ندارد، زیرا خبر زیادتری نیست که تو ببری.» <sup>۲۳</sup> اخیمعص گفت: «بهر حال من می‌خواهم بروم.» بالاخره یوآب به او اجازه داده گفت: «بسیار خوب، برو.» آنگاه اخیمعص از راه کوتاه وادی رفت و پیش از مرد سودانی به آنجا رسید.

<sup>۲۴</sup> داود پیش دروازه شهر نشسته بود. وقتی یکی از محافظین به بالای دیوار بسر وظیفه خود رفت، مردی را دید که یکه و تنها دویده بطرف آن‌ها می‌آید. <sup>۲۵</sup> محافظ به داود خبر داد. پادشاه گفت: «اگر تنها است حتماً خبری آورده است.» وقتی او نزدیکتر آمد، <sup>۲۶</sup> محافظ شخص دیگری را دید که به طرف او می‌آید. محافظ صدا کرد: «یکنفر دیگر هم می‌آید.» پادشاه گفت: «البته او هم خبر زیادتری با خود آورده است.» <sup>۲۷</sup> محافظ گفت: «شخص اولی مثل اخیمعص می‌دود.» پادشاه گفت: «او شخص خوبی است و خبر خوش می‌آورد.»

۲۸ اخیمعص به پادشاه نزدیک شد و پس از سلام و درود او را تعظیم کرده گفت: «سپاس بر خداوند، خدایت که تو را بر دشمنانت پیروزی بخشیدی.»<sup>۲۹</sup> پادشاه پرسید: «آیا ابشالوم جوان سالم است؟» اخیمعص جواب داد: «وقتی یوآب مرا و خادم شاه را فرستاد، در آنجا هنگامه بزرگی را برپا دیدم، اما ندانستم که سبب آن چه بود.»<sup>۳۰</sup> پادشاه گفت: «صبر کن، تو همینجا باش.» پس اخیمعص به یکطرف ایستاد.

۳۱ سپس کوشی، آن غلام سودانی، رسید و گفت: «چشم آقا، پادشاه روشن! زیرا خداوند امروز ترا از شر آنهایی که در مقابل تو شورش کردند، نجات داد.»<sup>۳۲</sup> پادشاه پرسید: «آیا ابشالوم جوان سالم است؟» آن مرد جواب داد: «خداوند همه دشمنان پادشاه و تمام آنهایی را که بر ضد او برخاستند بروز آن جوان گرفتار کند.»<sup>۳۳</sup> پادشاه بسیار غمگین شد و به اطاق بالای دروازه رفت و گفت: «ای فرزندانم، ابشالوم، ابشالوم، ای پسر ابشالوم! ای کاش من بجای تو می مردم! ای ابشالوم، فرزندانم، پسر من!»

## یوآب داود را سرزنش می کند

۱۹ <sup>۱</sup> یوآب خبر شد که پادشاه برای ابشالوم گریه می کند و ماتم گرفته است.<sup>۲</sup> چون مردم شنیدند که پادشاه بخاطر پسر خود بسیار غمگین است، بنابراین ظفر آنروز به غم تبدیل شد.<sup>۳</sup> عساکر همه مثلیکه در جنگ شکست خورده و شرمنده باشند، داخل شهر شدند.<sup>۴</sup> پادشاه روی خود را پوشاند و با آواز بلند گریه کرد و گفت: «آه ای پسر من، ابشالوم! ای پسر من، ابشالوم!»<sup>۵</sup> آنگاه یوآب به خانه پادشاه رفت و به او گفت: «امروز تو همه را شرمنده ساختی. همین مردم بودند که زندگی تو، پسران، دختران، زنان و کنیزانت را نجات دادند.<sup>۶</sup> تو دشمنان خود را دوست داری و از کسانی که به تو محبت دارند نفرت می کنی. حالا به ما ثابت شد که سرداران و افرادت برای تو هیچ ارزش ندارند. امروز فهمیدیم که اگر ابشالوم زنده می بود و ما همه کشته می شدیم، تو خوش می شدی.<sup>۷</sup> بهر صورت، حالا برخیز و بیرون برو با مردم به مهربانی صحبت



کن. اگر این کار را نکنی به خدا قسم است که تا شب یکنفر هم برایت باقی نمی ماند و این برایت مصیبتی خواهد بود که در عمرت ندیده باشی.»<sup>۸</sup> پس پادشاه برخاست و رفت و پیش دروازه نشست. در سراسر شهر شایع شد که پادشاه پیش دروازه نشسته است و همگی بحضور او جمع شدند.

## داود به اورشلیم برمی گردد

در عین حال اسرائیلی ها به خانه های خود فرار کردند.<sup>۹</sup> بحث و دعوائی در بین تمام قبایل شروع شد و می گفتند: «پادشاه، ما را از دست دشمنان ما و فلسطینی ها نجات داد و حالا از دست ابشالوم فراری است و در آوارگی بسر می برد.»<sup>۱۰</sup> چون ابشالوم را که ما بحیث پادشاه خود برگزیدیم در جنگ کشته شد، پس چرا نرویم و داود را باز نگردانیم تا پادشاه ما شود؟»

<sup>۱۱</sup> خبر آنچه که مردم اسرائیل گفتند، به گوش داود پادشاه رسید. پس داود به صادوق و ابیاتار کاهن پیامی به این مضمون فرستاد: به موسفیدان یهودا بگوئید: «چرا در بازآوردن پادشاه، شما آخر همه باشید؟»<sup>۱۲</sup> شما که خویشاوندان و رگ و خون من هستید، چرا در باز آوردن پادشاه تأخیر می کنید؟»<sup>۱۳</sup> و به عماسا بگوئید: «چون تو خواهرزاده من هستی، خدا مرا بکشد اگر ترا بجای یوآب سپهسالار خود مقرر نکنم.»<sup>۱۴</sup> پس عماسا سرکردگان یهودا را قانع ساخت و آن ها هم با یکدل و یکزبان موافقه کردند و به پادشاه پیام فرستادند و گفتند: «تو و همه کسانی که با تو هستند به پیش ما برگردید.»<sup>۱۵</sup> بنابراین، پادشاه رهسپار اورشلیم شد و وقتی که به دریای اُردن رسید، همه مردم یهودا به استقبال او به جلجال آمدند تا پادشاه را در عبور از دریای اُردن همراهی کنند.

<sup>۱۶</sup> شمعی، پسر جیرای بنیامینی هم به عجله از بحوریم آمد و همراه مردم یهودا به استقبال او شتافت.<sup>۱۷</sup> با او یکهزار بنیامینی بشمول صیبا، خادم شائول و پانزده پسر و بیست نفر خدمتگار او بودند و پیش از داود به اُردن رسیدند.<sup>۱۸</sup> همه خاندان شاه را از دریا عبور دادند و برای

خوشی و راحت آن‌ها از هیچ کاری دریغ نکردند.

## داود شمعی را عفو می‌کند

وقتی پادشاه از دریا عبور کرد، شمعی پسر جیر به پیش پای شاه افتاد <sup>۱۹</sup> و گفت: «امیدوارم که آقا پادشاه، گناهی را که کرده‌ام و خطای بزرگی را که در روز رفتن شان از اورشلیم از من سر زد فراموش کرده و مرا بخشیده باشند. <sup>۲۰</sup> زیرا خودم خوب می‌دانم که چه گناهی کرده‌ام و از همین خاطر پیشتر از همهٔ خاندان یوسف به استقبال شاه آمدم.» <sup>۲۱</sup> ابیشای پسر زرویه گفت: «آیا شمعی که پادشاه برگزیدهٔ خداوند را دشنام داد، کشته نشود؟» <sup>۲۲</sup> داود گفت: «نمیدانم که با شما پسران زرویه چه کنم؟ امروز روز کشتن نیست، بلکه روزی است که ما باید جشن بگیریم، زیرا من دوباره پادشاه اسرائیل شدم.» <sup>۲۳</sup> بعد پادشاه به شمعی گفت: «قسم می‌خورم که حیات تو در خطر نیست.»

## مفیوشت داود را ملاقات می‌کند

<sup>۲۴-۲۵</sup> بعد مفیوشت، نواسهٔ شائول از اورشلیم بدیدن شاه آمد. از روزیکه پادشاه اورشلیم را ترک کرد، مفیوشت دیگر نه پاهای خود را شست و نه لباسهای خود را و نه ریش خود را کوتاه کرد. پادشاه به او گفت: «تو چرا با من نرفتی؟»

<sup>۲۶</sup> مفیوشت جواب داد: «آقای من، ای پادشاه! خادم من مرا فریب داد. من به او گفتم که الاغم را آماده کن، چون می‌خواهم بر آن سوار شده همراه پادشاه بروم. شما می‌دانید که من از دوپا لنگ هستم. <sup>۲۷</sup> و او به من تهمت کرد که من نخواستم همراه شاه بروم. و من می‌دانم که پادشاه همچون فرشتهٔ خداوند است و بنابراین، هر چه میل داری با من بکن. <sup>۲۸</sup> تمام خاندان ما باور نمی‌کردند که تو ما را زنده بگذاری، اما تو برعکس، مرا از بین همه کسانیکه با تو بسریک سفره نان می‌خوردند، زیادتر افتخار بخشیدی. لهذا من هیچ گله و شکایتی ندارم.» <sup>۲۹</sup> پادشاه

گفت: «دیگر حرف نزن. من تصمیم گرفتم که تو و صیبا زمین را بین خود تقسیم کنید.»  
۳۰ مفیوشت گفت: «همه زمین از صیبا باشد. چون حالا پادشاه به سلامتی برگشته است، همین برای من کافی است.»

## داود برزلی را برکت می دهد

۳۱ در همین وقت برزلی، همان شخصیکه به پادشاه و سپاه او وقتیکه در محنایم در حال تبعید بسر می بردند، در مورد خوراک و غذا کمک کرده بود، از روجلیم آمد تا شاه را در عبور از دریای اُردن کمک کند. ۳۲ او شخص سالخورده و ثروتمندی بود که هشتاد سال عمر داشت. ۳۳ پادشاه به او گفت: «بیا همراه من به اورشلیم برو. در آنجا زندگی کن و من همه وسایل زندگی ات را فراهم می کنم.» ۳۴ اما برزلی به پادشاه گفت: «سالهای زیادی از عمر من باقی نمانده است که به اورشلیم بروم. ۳۵ من یک شخص پیر هشتاد ساله هستم. فرق خوبی و بدی را کرده نمی توانم. در زندگی شوق و ذوقی برایم نمانده است. خورد و نوش مزه ام نمی دهد. ساز و آواز خواننده مرد یا زن را شنیده نمی توانم. پس چرا با رفتن خود مشکل دیگری بر مشکلات پادشاه بیفزایم؟» ۳۶ برای من همین افتخار کافی است که با پادشاه از دریا عبور کنم! ۳۷ بعد اجازه می خواهم که به وطن خود برگردم و در همانجائیکه پدر و مادرم دفن شده اند، بمیرم. اما کمهام اینجا در خدمت پادشاه است. اجازه بدهید که با شما بروم و هر خوبی که در حق او بکنید در حقیقت در حق من می کنید.» ۳۸ پادشاه گفت: «بسیار خوب، کمهام با من بروم و هر چه که تو بخواهی برایش می کنم.» ۳۹ پس همگی از دریا عبور کردند. وقتیکه پادشاه به آنطرف دریا رسید برزلی را بوسید و برکتش داد و برزلی به خانه خود برگشت.

## دعوی یهودا و اسرائیل بر سر پادشاه

۴۰ پادشاه به جلجال رفت و کمهام را هم با خود برد. تمام مردم یهودا و نیم بنی اسرائیل در آنجا حاضر بودند و همراه او رفتند. ۴۱ بعد همه مردان اسرائیل جمع شده بحضور او برای شکایت

آمدند و به او گفتند که چرا تنها مردان یهودا پادشاه و خانواده‌اش را در عبور از دریا همراهی کردند؟<sup>۴۲</sup> مردان یهودا در جواب گفتند: «ما حق داشتیم این کار را بکنیم، چون پادشاه از قبیله ما است. چرا شما از این موضوع ناراحت هستید؟ ما از او چیزی نگرفته‌ایم و نه او به ما کدام انعامی داده است.»<sup>۴۳</sup> اسرائیلی‌ها گفتند: «در اسرائیل ده قبیله دیگر هستند، بنابراین، در مورد پادشاه ده چند حق داریم. پس چرا سایر قبایل را در آوردن شاه دعوت نکردید؟ بخاطر داشته باشید که ما اولین کسانی بودیم که او را دوباره آوردیم تا پادشاه ما باشد.» اما مردان یهودا به تندی جواب دادند.

## شورش شَبَع

۲۰<sup>۱</sup> در جلجال شخص آشوبگری بود بنام شَبَع. پدر او بکری و از قبیله بنیامین بود. او سرنا را نواخت و فریاد زد: «ما با داود سر و کار نداریم. پسر یسی پادشاه ما نیست. شما مردم اسرائیل همگی به خانه‌های تان بروید.»<sup>۲</sup> پس تمام قوم اسرائیل داود را ترک کرده به دنبال شَبَع رفتند. اما مردم یهودا با پادشاه ماندند و او را از اُردن تا اورشلیم همراهی کردند.

۳ وقتی داود به قصر خود در اورشلیم وارد شد، هدایت داد که ده کنیز او را که مأمور نگهداری خانه‌اش بودند در یک خانه تحت مراقبت نگهدارند و احتیاجات شانرا تهیه کنند. ولی خودش دیگر با آن‌ها همبستر نشد و تا روز مرگ شان مثلیکه بیوه باشند، در آن زندان بسر بردند.

۴ بعد پادشاه به عماسا امر کرد که به لشکر یهودا خبر بدهد تا در ظرف سه روز همه جمع شوند و خودش هم حاضر باشد.<sup>۵</sup> پس عماسا رفت تا سپاه را جمع کند، اما کار جمع آوری زیادتر از سه روز را در بر گرفت.<sup>۶</sup> داود به ابیشای گفت: «این شخص، یعنی شَبَع بن بکری ممکن است بیشتر از ابشالوم به ما ضرر برساند. لهذا فوراً چند نفر از محافظین مرا با خود گرفته به تعقیب او برو و پیش از آنکه داخل چهار دیوار شهر شود و موجب درد سر و گرفتاری ما گردد، خود را به او برسان.»<sup>۷</sup> پس ابیشای و یوآب همراه با چند نفر از گارد شاهی و عده‌ای از دلاوران از

اورشلیم به تعقیب شَبَع رفتند.<sup>۸</sup> وقتی به سنگ بزرگی که در جبعون است رسیدند، عماسا به استقبال شان آمد. یوآب که لباس عسکری به تن و شمشیر در غلاف به کمر داشت بطرف عماسا قدم برداشت. در همین وقت شمشیر او از غلاف بزمین افتاد.<sup>۹</sup> یوآب به عماسا گفت: «برادر، چه حال داری؟» و این را گفته با دست راست خود از ریش او گرفت که او را ببوسد،<sup>۱۰</sup> اما عماسا متوجه شمشیری که در دست یوآب بود نشد. یوآب شمشیر را در شکم او فرو برد و روده‌هایش بزمین ریخت. عماسا در همان ضربهٔ اول جان داد.

بعد یوآب و برادرش، ابیشای به تعقیب شَبَع پسر بکری رفتند.<sup>۱۱</sup> یکی از مردان یوآب که در کنار جسد عماسا ایستاده بود، گفت: «هرکه طرفدار داود و یوآب است بدنبال یوآب بیاید.»<sup>۱۲</sup> عماسا غرق در خون، بروی سرک افتاده بود. وقتی یکی از مردان یوآب دید که جمعیتی بدور جسد او ایستاده‌اند و تماشا می‌کنند، عماسا را از روی سرک برداشته در صحرا انداخت و جنازهٔ او را با لباسش پوشاند.<sup>۱۳</sup> وقتی جسد عماسا از روی سرک برداشته شد، همگی بدنبال یوآب برای دستگیری شَبَع رفتند.

<sup>۱۴</sup> در عین حال شَبَع از تمام قبایل اسرائیل گذشت و به شهر آبل بیت معکه آمد. بعد تمام افراد طایفهٔ بکری جمع شدند و با او به داخل شهر رفتند.<sup>۱۵</sup> وقتی عساکر یوآب به آبل رسیدند آنرا محاصره و تصرف کردند. بعد پشته‌ای در برابر شهر ساختند و از بالای آن شروع به خراب کردن دیوارها نمودند.<sup>۱۶</sup> آنگاه زن دانشمندی از دیوار شهر، یوآب را صدا کرده گفت: «بشنوید و به یوآب بگوئید که پیش من بیاید تا با او حرف بزنم.»<sup>۱۷</sup> یوآب پیش آن زن رفت و زن از او پرسید: «تو یوآب هستی؟» او جواب داد: «بلی.» زن به او گفت: «به حرف کنیزت گوش بده.» یوآب گفت: «گوش می‌دهم.»<sup>۱۸</sup> زن گفت: «در قدیم می‌گفتند: «اگر دعوائی دارید برای مشوره به آبل بروید.» زیرا در آنجا هرگونه دعوا حل و فصل می‌شد<sup>۱۹</sup> و من یکی از اشخاص صلحجو و صادق در اسرائیل هستم. تو می‌خواهی شهری را که مادر شهرهای اسرائیل است خراب کنی. چرا چیزی را که متعلق به خداوند است از بین می‌بری؟»<sup>۲۰</sup> یوآب جواب داد: «خدا نکند که من آنرا نابود یا خراب کنم.<sup>۲۱</sup> اما در اینجا شخصی است بنام شَبَع پسر بکری، از

کوهستان افرایم. او در مقابل داود پادشاه دست به شورش زده است. ما فقط او را می‌خواهیم که تسلیم شود و آنوقت ما همه از اینجا می‌رویم.» زن گفت: «بسیار خوب، ما سر او را از آنطرف دیوار برایت می‌اندازیم.»<sup>۲۲</sup> آنگاه زن با مشورهٔ حکیمانهٔ خود پیش مردم رفت و آن‌ها سر شبع را از تنش بریدند و برای یوآب انداختند. بعد یوآب سرنا را نواخت و مردم دست از حمله کشیدند. یوآب پیش پادشاه به اورشلیم برگشت و دیگران به خانه‌های خود رفتند.

## مأمورین داود

<sup>۲۳</sup> حالا یوآب قوماندان عمومی قوای عسکری اسرائیل بود. بنایاهو، پسر یهویداع فرماندهی محافظین دربار را به عهده داشت.<sup>۲۴</sup> ادورام سرکردهٔ کارگران اجباری، یهوشافاط، پسر اخیلود خبرنگار،<sup>۲۵</sup> شیوا منشی دربار و صادوق و ابیاتار کاهن بودند.<sup>۲۶</sup> عیرای یایری هم کاهن داود بود.

## اولادهٔ شائول بقتل می‌رسند

۲۱ | در دوران سلطنت داود یک قحطی پیدا شد که برای سه سال دوام کرد. پس داود پیش خداوند دعا کرد و خداوند به جواب دعای او فرمود: «این قحطی نتیجهٔ گناه شائول و خاندان او است که جبعونی‌ها را کشتند.»<sup>۲</sup> بنابراین شاه جبعونی‌ها را بحضور خود فراخواند. (جبعونی‌ها از قوم اسرائیل نبودند، بلکه گروهی از باقیماندهٔ اموریان بودند. بنی اسرائیل قسم خورده بودند که هیچگاهی شمشیر بروی شان نکشند. اما شائول بخاطر تعصبات ملی قصد کشتن آن‌ها را کرد.)<sup>۳</sup> داود از آن‌ها پرسید: «چه می‌خواهید که برای شما بکنم تا گناه ما بخشیده شود و از خداوند بخواهید که به ما برکت بدهد؟»<sup>۴</sup> آن‌ها جواب دادند: «ما از شائول و خاندان او نقره و طلا نمی‌خواهیم و نه خیال انتقام را داریم که کسی از مردم اسرائیل کشته شود.» پادشاه پرسید: «پس چه می‌خواهید؟»<sup>۵-۶</sup> آن‌ها گفتند: «برای ما هفت پسر شائول را بده تا آن‌ها را در حضور

خداوند، در شهر شائول که برگزیدهٔ خداوند بود بدار بیاویزیم، زیرا شائول مردم ما را از بین برد و نقشهٔ تباهی ما را کشید و می‌خواست که ما در سرزمین اسرائیل بهره‌ای نداشته باشیم.» پادشاه قبول کرد و گفت: «آن‌ها را به شما می‌دهم.»

<sup>۷</sup> اما پادشاه مفیوشت، پسر یوناتان را نداد، بخاطریکه داود و یوناتان بحضور خداوند قسم خورده بودند.<sup>۸</sup> بنابراین دو پسر رزفه را که برای شائول بدنیا آورده بود، یعنی ارمونی و مفیوشت و پنج پسر میراب، دختر شائول را که برای عدریل پسر برزلی محولاتی بدنیا آورده بود<sup>۹</sup> به دست جبعونی‌ها تسلیم کرد. آن‌ها همه را در حضور خداوند بر آن کوه بدار آویختند و هر هفت نفرشان یکجا هلاک شدند. روزیکه آن‌ها را کشتند مصادف با شروع موسم درو جو بود.

<sup>۱۰</sup> بعد رزفه، دختر آیه نمدی را گرفت و بروی صخره‌ای برای خود انداخت. و در تمام موسم درو تا به روزیکه باران بارید در آنجا ماند تا جنازهٔ دو پسرش از چنگال و نول مرغان هوا در روز و از چنگ و دندان حیوانات وحشی در شب در امان باشند.<sup>۱۱</sup> وقتی داود خبر شد که رزفه چه کرده است،<sup>۱۲-۱۴</sup> به مردان خود هدایت داد که استخوان‌های آن‌ها را جمع کنند و ضمناً چند نفر را به یابیش جلعاد فرستاد و از مقامات آنجا تقاضا کرد که استخوانهای شائول و یوناتان را برایش بفرستند. آن‌ها اجساد شائول و یوناتان را از میدان عمومی در بیت‌شان دزدیده بودند. (فلسطینی‌ها آندو را بعد از آنکه در سر کوه جلبوع کشتند، به آن میدان آوردند و آویزان کردند.) وقتی استخوانها را آوردند آن‌ها را با استخوانهای هفت نفر دیگر در قبرستان قیس، پدر شائول در شهر صیلع، در قلمرو بنیامین دفن کردند. بعد از آن خداوند دعای شانرا قبول کرد و قحطی از بین رفت.

## جنگ با فلسطینی‌ها

(همچنین در اول تواریخ ۲۰:۴-۸)

<sup>۱۵</sup> بار دیگر فلسطینی‌ها برای جنگ با اسرائیل آمدند. داود و مردان او برای مقابله رفتند. در

حین جنگ، داود مانده و خسته شد.<sup>۱۶</sup> یشبیبوب که از اولادهٔ رافای غول‌پیکر و وزن نیزهٔ برنجی او در حدود سه و نیم کیلو بود و یک شمشیر نو به کمر داشت، قصد کشتن داود را کرد.<sup>۱۷</sup> اما ابیشای، پسر زرویه به کمک داود آمد و به فلسطینی حمله کرد و او را کشت. آنگاه مردان داود به او گفتند: «از این ببعد تو نباید با ما به جنگ بروی، زیرا ما نمی‌خواهیم که چراغ اسرائیل خاموش شود.»

<sup>۱۸</sup> پس‌انتر، در یک جنگ دیگر با فلسطینی‌ها که در جوب بوقوع پیوست، سبکای حوشاتی که او هم یکی از اولاده‌های رافای غول‌پیکر بود در این جنگ کشته شد.<sup>۱۹</sup> باز در جنگ دیگری با فلسطینی‌ها که آنهم در جوب بود، آلحانان پسر یعری ارجیم، از اهالی بیت‌لحم، برادر جلیات جتی را کشت که چوب نیزه‌اش مثل چوب کارگاه بافندگی بود.<sup>۲۰</sup> باز در یک جنگ دیگر در جت، مرد قوی هیکل و قدبلندی بود که هر دستش شش انگشت و هر پایش شش پنجه داشت، یعنی جملهٔ انگشت و پنجه هایش بیست و چهار و او هم از اولادهٔ رافای غول‌پیکر بود.<sup>۲۱</sup> چون اسرائیل را تحقیر کرد و به تنگ آورد، برادرزادهٔ داود، یوناتان پسر شمعی او را به قتل رساند.<sup>۲۲</sup> این چهار نفر همه از اولادهٔ رافای غول‌پیکر بودند که به دست داود و مردان او کشته شدند.

## سرود پیروزی داود

(همچنین در مزمور ۱۸)

<sup>۱-۲</sup> داود بعد از آنکه خداوند او را از دست دشمنانش و از دست شائول نجات داد، این سرود را برای خداوند خواند:

«خداوند صخرهٔ من است، پناهگاه و نجات دهندهٔ من.<sup>۳</sup> خدایم صخرهٔ من است که به او پناه می‌برم. او سپر من و رهانندهٔ نیرومند و پناهگاه امن من است. او نجات بخشای من است و مرا از ظلم و ستم می‌رهاند.<sup>۴</sup> خداوند را که شایستهٔ ستایش است، می‌خوانم. پس، از دشمنانم رهایی می‌یابم.



<sup>۵</sup> رشته‌های مرگ مرا احاطه کرده و امواج نیستی مرا ترسانیده بود. <sup>۶</sup> رشته‌های گور بدورم پیچیده شده و دامهای مرگ در سر راهم قرار داشت. <sup>۷</sup> در افسردگی و پریشانی خود خداوند را خواندم و نزد خدای خود فریاد برآوردم. او آواز مرا از عبادتگاه مقدس خود شنید و فریاد من به حضورش به گوش وی رسید.

<sup>۸</sup> آنگاه زمین لرزید و تکان خورد و بنیاد آسمان‌ها از شدت خشم او به لرزه آمد. <sup>۹</sup> از بینی او دود برآمد و از دهانش شعله سوزنده فروزان شد و آتش‌ها از آن افروخته گردید. <sup>۱۰</sup> او آسمان‌ها را پاره کرد و فرود آمد و زیر پاهایش تاریکی غلیظی بود. <sup>۱۱</sup> بر کروب، یعنی فرشته مقرب، سوار بود و بر بالهای تندباد پرواز می‌کرد. <sup>۱۲</sup> تاریکی را همچو پرده و خیمه‌ای بدور خود قرار داد. مثل تاریکی آب‌های عمیق و ابرهای غلیظ آسمان. <sup>۱۳</sup> از درخشندگی حضور او شعله‌های آتش افروخته گردید. <sup>۱۴</sup> آنگاه خداوند از آسمان با صدای رعدآسا سخن گفت و آواز خداوند متعال شنیده شد. <sup>۱۵</sup> پس تیرهای خود را فرستاد و ایشان را پراکنده ساخت و با رعد و برق آن‌ها را پریشان کرد. <sup>۱۶</sup> آنگاه به امر خداوند و با دمیدن نفس او، اعماق بحرها نمایان شدند و اساس زمین آشکار گردید.

<sup>۱۷</sup> آنگاه از عالم بالا فرستاده، مرا برداشت و از اعماق آب‌های بسیار بیرون کشید. <sup>۱۸</sup> او مرا از دست دشمنان زورآورم رهایی داد و از بدخواهانی که قویتر از من بودند. <sup>۱۹</sup> در روز بلای من بر سرم ریختند، اما خداوند پشتیبان من بود. <sup>۲۰</sup> او مرا به جای وسیع آورد و نجات داد، زیرا که از من خوشنود بود.

<sup>۲۱</sup> خداوند مرا مطابق عدالتم اجر داد و بر حسب پاکی دستم پاداش داد. <sup>۲۲</sup> زیرا که طریق‌های خداوند را پیروی نموده و از حضور او منحرف نگردیدم. <sup>۲۳</sup> جمیع اوامر او را مدنظر داشته و فرایض او را از خود دور نکرده‌ام. <sup>۲۴</sup> در حضور او بی‌عیب بوده و از گناه کردن خودداری نموده‌ام. <sup>۲۵</sup> بنابراین خداوند مرا مطابق عدالتم و بر حسب پاکی دستم پاداش داده است.

<sup>۲۶</sup> با شخص وفادار، وفادار هستی و با مرد کامل با کاملیت رفتار می‌کنی. <sup>۲۷</sup> با کسانی که پاک هستند به پاکی رفتار می‌نمائی و با آنهایی که مکار هستند مخالفت می‌کنی. <sup>۲۸</sup> مردم مظلوم را نجات می‌بخشی، اما چشمان تو بر متکبران است تا آن‌ها را سرنگون سازی.

<sup>۲۹</sup> تو ای خداوند، نور من هستی و تاریکی را برای من به روشنایی تبدیل می‌کنی. <sup>۳۰</sup> با کمک تو بر صفوف دشمن حمله می‌کنم و با مدد خدای خود از حصارها می‌گذرم.

<sup>۳۱</sup> راه خدا کامل است و کلام او قابل اطمینان. او برای کسانی که به او پناه می‌آورند، سپر است. <sup>۳۲</sup> زیرا کیست خدا غیر از خداوند؟ و کیست صخره‌ای غیر از خدای ما؟ <sup>۳۳</sup> خدایی که پناهگاه مستحکم من است و راه‌های مرا راست می‌گرداند. <sup>۳۴</sup> پاهای مرا مثل پاهای آهو ساخته است و مرا بر کوهها استوار نگاه می‌دارد. <sup>۳۵</sup> دستهایم را برای جنگ ماهر می‌سازد تا بازوانم بتوانند از کمان برنجی کار بگیرند.

<sup>۳۶</sup> تو به من سپر نجات را بخشیدی و مهربانی تو مرا وسعت بخشیده است. <sup>۳۷</sup> راه را برای قدمهایم فراخ ساختی تا پاهایم نلغزند. <sup>۳۸</sup> دشمنانم را تعقیب نموده، به آن‌ها رسیدم و تا که آن‌ها را از بین نبردم، برنگشتم. <sup>۳۹</sup> آن‌ها را بزمین کوبیدم تا نتوانند برخیزند و زیر پاهایم افتادند. <sup>۴۰</sup> زیرا تو مرا برای جنگ قوت بخشیدی و آنهای را که بر ضد من برخاستند بزیر پاهایم افگندی. <sup>۴۱</sup> تو دشمنانم را شکست دادی و آنهایی را که بدخواه من بودند، نابود کردی. <sup>۴۲</sup> آن‌ها برای کمک زاری نمودند، اما رهاننده نبود. بحضور خداوند استغاثه کردند، اما او هم به آن‌ها جوابی نداد. <sup>۴۳</sup> ایشان را مثل غبار به دست باد سپردم و مثل گل و لای کوچه‌ها دور ریختم.

<sup>۴۴</sup> تو مرا از دست فتنه‌گران قوم رهائی بخشیدی، حکمفرمای ملتها ساختی و قومی را که نشناخته بودم، خدمتگار من شدند. <sup>۴۵</sup> به مجردیکه نام مرا شنیدند تابع من گردیدند و در برابر من سر تعظیم خم کردند. <sup>۴۶</sup> بیگانگان جرأت خود را باخته، با ترس و لرز از قلعه‌های خود بیرون آمدند.

۴۷ خداوند زنده است! متبارک باد صخره من و متعال باد خدای نجات من! <sup>۴۸</sup> خدائی که انتقام مرا از دشمنان می‌گیرد و ملل جهان را به دست من مغلوب می‌سازد، <sup>۴۹</sup> او مرا از دست دشمنان رهایی بخشید، پیش بدخواهان سرفرازم ساخت و از مردم ظالم نجاتم داد.

<sup>۵۰</sup> بنابراین، ای خداوند، تو را در میان مردم ستایش کرده و به نام تو سرود سپاسگزاری می‌خوانم. <sup>۵۱</sup> او پادشاه خود را به پیروزی شایانی نایل می‌سازد و به برگزیده خود رحمت نموده است، یعنی به داود و نسل‌های او تا به ابد.»

## آخرین سخنان داود

۲۳<sup>۱</sup> اینها آخرین گفتار داود است. کلام داود، پسر یسی است. داود، مردیکه خدا او را به چنان مقام بزرگی نایل ساخت. او شخص برگزیده خدای یعقوب و سراینده نغمات شیرین زبور در اسرائیل است.

<sup>۲</sup> «روح خداوند بوسیله من حرف می‌زند و کلام او بر زبانم جاری است. <sup>۳</sup> خدای اسرائیل فرمود و صخره اسرائیل به من گفت: «آن کسیکه با عدل و انصاف بر مردم حکمرانی می‌کند و با خدا ترسی حکومت می‌نماید، <sup>۴</sup> مثل نور صبحگاهی است که بر رعیت خود می‌تابد. مانند آفتابی است که در سحرگاهان بی‌ابر می‌درخشد و سبزه‌ها را بعد از باران شاداب می‌سازد.»

<sup>۵</sup> بلی، خدا با من پیمان همیشگی بسته است. پیمان او پیمانی است محکم، نهائی و از هر جهت قابل اطمینان. از آزادی برخوردارم می‌سازد و به آرزوهایم می‌رساند. <sup>۶</sup> اما مردم شریر مثل خار هستند که دور انداخته می‌شوند، زیرا به آنها نمی‌توان دست زد. <sup>۷</sup> اگر کسی بخواهد به آنها دست بزند، باید با ابزار مخصوصی مجهز باشد تا آنها را گرفته در آتش بسوزاند.»

# افسران معروف داود

(همچنین در اول تواریخ ۱۱:۱۰ - ۴۱)

<sup>۸</sup> اینها نامهای سه قهرمانی هستند که در سپاه داود خدمت کردند. اولین آنها یوشیب بَشت تحکمونی که بنام عدینو عِصنی هم یاد می‌شد. او در یک جنگ هشتصد نفر را کشت.

<sup>۹</sup> شخص دوم العازار، پسر دودو و نواسهٔ خوخی بود. او یکی از آن سه نفری بود که وقتی فلسطینی‌ها برای جنگ جمع شده بودند، همراه داود برای مقابلهٔ آنها رفت. در آن جنگ همه عساکر اسرائیلی فرار کردند، <sup>۱۰</sup> ولی او به جنگ ادامه داد و به کشتار فلسطینی‌ها پرداخت تا اینکه دستش خسته شد و شمشیر بدستش چسپید. خداوند در آن روز فتح بزرگی نصیب شان کرد. بعد کسانی که فرار کرده بودند برگشتند و به تاراج و غارت شروع کردند.

<sup>۱۱</sup> سومی شمه پسر آجی هراری بود. یکبار وقتی فلسطینی‌ها در میدان لیحی، جائیکه پراز مشنگ بود جمع شدند. سپاه اسرائیل همگی گریختند، <sup>۱۲</sup> ولی او تنها در میدان برای دفاع ایستاد و فلسطینی‌ها را شکست داد. خداوند آنها را به ظفر بزرگی نایل کرد.

<sup>۱۳</sup> یکبار زمانی که داود در مغارهٔ عدولام زندگی می‌کرد و سپاه فلسطینی‌ها در وادی رفائیم اردو زده بودند، سه نفر از آن سی صاحب منصب عالیرتبهٔ نظامی لشکر اسرائیل، در موسم درو، بدیدن داود رفتند. <sup>۱۴</sup> داود در قلعه بود و پهره‌داران فلسطینی‌ها در بیت لحم بودند. <sup>۱۵</sup> داود با شوق و آرزو گفت: «ای کاش، کسی می‌بود که کمی آب از چاه نزدیک بیت لحم برایم می‌آورد.» <sup>۱۶</sup> آنگاه آن سه مرد دلاور صف لشکر دشمن را شگافته از چاه پهلوی دروازهٔ بیت لحم آب کشیدند و برای داود بردند. اما داود آب را ننوشید، بلکه آنها را برای خداوند ریخت <sup>۱۷</sup> و گفت: «خداوندا، غیر ممکن است که این آب را بنوشم. این آب خون این مردان است که زندگی خود را بخاطر آوردن آن بخطر انداختند.» بنابراین، داود آب را ننوشید. این بود کاری که آن سه مرد دلاور کردند.

<sup>۱۸</sup> ابیشای برادر یوآب، پسر زرویه سرکرده آن سه نفر بود. یکبار او به تنهایی سه صد نفر از دشمن را کشت و بخاطر همین شجاعتش مثل آن سه نفر مشهور شد. <sup>۱۹</sup> گرچه او سرکردگی سی صاحب منصب را به عهده داشت، بازهم در دلاوری به پایه آن سه نفر نمی‌رسید.

<sup>۲۰</sup> بنایاهو، پسر یهویداع شخص شجاعی بود از اهالی قبصئیل که کارهای بزرگی کرده بود. او یکبار دو جنگجوی معروف موابی را به قتل رساند و در یک روزیکه برف می‌بارید در یک غار داخل شد و شیری را کشت. <sup>۲۱</sup> دفعه دیگر با یک چوب دست، با یک جنگجوی مصری قوی هیکل که مجهز با نیزه بود حمله کرد. نیزه را از دستش ربود و با نیزه خودش او را کشت. <sup>۲۲</sup> بنایاهو با این کارهای خود مثل آن سه قهرمان شهرت یافت. <sup>۲۳</sup> او یکی از معروفترین آن سی دلاور بود، ولی با آنها مقام و رتبه آن سه نفر را نداشت. داود او را بحیث سرکرده محافظین خود تعیین کرد.

<sup>۲۴</sup> عَسَائِيل، برادر یوآب هم یکی از آن سی نفر بود. بقیه آن‌ها عبارت بودند از: اَلْحَانَان پسر دودو از بیت لحم، <sup>۲۵</sup> شَمَةُ حَرُودِي، اليقاي حَرُودِي، <sup>۲۶</sup> حَالِزُ فِلْتِي، عيرا پسر عَقِيْشِ تَقْوَعِي، <sup>۲۷</sup> اَبِعَزَّرِ عَنَاتُونِي، مَبُونَايِ حَوْشَاتِي، <sup>۲۸</sup> صِلْمُونِ اخوخي، مَهْرَايِ نِطُوفَاتِي، <sup>۲۹</sup> حَالِبِ پسر بَعْنَةُ نِطُوفَاتِي، اتای پسر ريبای از شهر جعبه بنيامين، <sup>۳۰</sup> بنایای فِرْعَاتُونِي، هدای از واديهای جاعش، <sup>۳۱</sup> اَبُوْعَلْبُونِ عَرَبَاتِي، عزموت برحومی، <sup>۳۲</sup> اليَحْبَايِ شَعْلَبُونِي پسر ياشن، يُونَاتَان، <sup>۳۳</sup> شَمَةُ هَرَارِي، اخيام پسر شارر هَرَارِي، <sup>۳۴</sup> اَلْيَفْلَطُ پسر احسبای پسر مَعَكَاتِي، اليعام پسر اخيتوفل جيلوني، <sup>۳۵</sup> حَزْرَايِ كَرْمَلِي، فَعْرَايِ اَرْبِي، <sup>۳۶</sup> يَجَالِ پسر ناتان از صوبه، باني جادي، <sup>۳۷</sup> صَالِقِ عَمُونِي، نَحْرَايِ بِيروتي (سلاحبردار یوآب، پسر زرويه)، <sup>۳۸</sup> عيراي يتري، جَارِبِ يتري <sup>۳۹</sup> و اورياي حتی - جمله سی و هفت نفر.

**داود سرشماری می‌کند**

۲۴<sup>۱</sup> بار دیگر خداوند بالای اسرائیل قهر شد و داود را وادار به سرشماری اسرائیل و یهودا کرد.<sup>۲</sup> پس پادشاه به یوآب، سپهسالار خود که همراهش بود گفت: «برو تمام قبایل اسرائیل را از دان تا بئرشیع سرشماری کن تا بدانم که تعداد نفوس کشور چقدر است.»<sup>۳</sup> یوآب گفت: «شاه! خداوند، خدایت تعداد مردم اسرائیل را صد برابر افزایش دهد و تو آن روزی را به چشم خود ببینی. چرا شاه می خواهد این کار را بکند؟»

۴ اما فرمان شاه به اعتراض یوآب خاتمه داد. پس یوآب و صاحب منصبان لشکر از حضور شاه مرخص شدند و برای سرشماری نفوس اسرائیل براه افتادند.<sup>۵</sup> آن‌ها از دریای اُردن عبور کرده در عروعر، در جنوب شهر که در وسط وادی جاد و در نزدیکی یعزیر است، خیمه زدند.<sup>۶</sup> بعد به جلعاد، در سرزمین تحتیم حدشی رسیدند و سپس به دان یغن آمدند. بعد از آنجا رفته صیدون را دور زده<sup>۷</sup> به قلعه صور آمدند. از همه شهرهای حویان و کنعانیان گذشتند تا به بئرشیع رسیدند.<sup>۸</sup> سرشماری مدت نه ماه و بیست روز را در بر گرفت. سپس یوآب و همراهانش به اورشلیم برگشتند.<sup>۹</sup> یوآب نتیجه سرشماری را به شاه تقدیم کرد و معلوم شد که تعداد نفوس اسرائیل هشتصد هزار مرد جنگی و شمشیرزن و از یهودا پنجمصد هزار نفر بودند.

۱۰ بعد از آنکه سرشماری تمام شد، داود از عمل خود پشیمان گشت و به خداوند گفت: «من گناه بزرگی را مرتکب شدم، بنابراین، خداوند، از تو تمنا می کنم که مرا ببخشی. براستی کار احمقانه ای کردم.»<sup>۱۱-۱۲</sup> خداوند به جاد که نبی داود بود، فرمود: «برو به داود بگو که من به او سه چیز پیشنهاد می کنم و او می تواند یکی را انتخاب کند.» صبح روز دیگر وقتی داود از خواب بیدار شد،<sup>۱۳</sup> جاد نبی نزد او رفت و آنچه را که خدا فرموده بود، برای او بیان کرد و پرسید: «کدام یک را انتخاب می کنی: سه سال قحطی در سرزمینت، یا سه ماه فرار از دشمنانت و یا سه روز مرض مهلک در کشورت؟ حالا فکر کن و بگو که به خداوند چه جواب بدهم.»<sup>۱۴</sup> داود جواب داد: «تصمیم سختی است. اما بهتر است که خود را به خداوند بسپارم از اینکه به دست

دشمنان بیفتم، زیرا او خدای بسیار رحیم و مهربان است.»<sup>۱۵</sup> پس خداوند مرض وبا را بر مردم اسرائیل فرستاد و هفتاد هزار نفر از دان تا بئر شیبع تلف شدند.<sup>۱۶</sup> چون فرشته مرگ بنا داشت که اورشلیم را از بین ببرد، خداوند از سختگیری خود برگشته و به فرشته فرمود: «بس است. دست نگهدار!» در همان وقت فرشته نزدیک خرمنگاه ارونه یبوسی بود.

<sup>۱۷</sup> و قتی که داود فرشته را دید، به خداوند گفت: «تقصیر سراسر از من بود. این گوسفندان بی زبان چه گناه کرده اند؟ من و خاندانم سزاوار قهر و غضب تو هستیم.»

<sup>۱۸</sup> در همان روز جاد پیش داود آمد و گفت: «برو و قربانگاهی در خرمنگاه ارونه یبوسی برای خداوند بساز.»<sup>۱۹</sup> پس داود موافقه کرد و رفت تا آنچه را که خداوند فرموده بود بجا آورد.<sup>۲۰</sup> وقتی ارونه دید که پادشاه و مردانش بسوی او می آیند، پیش رفت و روی بخاک بزمین افتاد<sup>۲۱</sup> و پرسید: «چرا پادشاه پیش این خدمتگار خود آمدند؟» داود گفت: «میخواهم که این خرمنگاه را از تو بخرم و برای خداوند قربانگاهی بسازم.»<sup>۲۲</sup> ارونه گفت: «پادشاه اختیار دارند که هر استفاده ای از آن بکنند. گاوها هم برای قربانی سوختنی حاضرند و می توانند سامان خرمنگاه و یوغ گاوها را برای هیزم به کار ببرند.»<sup>۲۳</sup> همه اینها را به پادشاه می دهم و خداوند، خدایت تو را قبول فرماید.»<sup>۲۴</sup> اما پادشاه به ارونه گفت: «نی، من می خواهم قیمت همه چیز را برایت بدهم و چیزی را که مفت و رایگان باشد برای خداوند، خدای خود قربانی نمی کنم.» پس داود خرمنگاه و گاوها را به قیمت پنجاه مثقال نقره خرید<sup>۲۵</sup> و قربانگاهی برای خداوند ساخت. سپس قربانی سوختنی و قربانی صلح برای او تقدیم کرد. بنابراین خداوند دعای او را قبول فرمود و بلا از سر اسرائیل رفع شد.